



عشق شمس حق و دین کان گوهر کان نیست آن
در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۶

هر جا حیاتی بیشتر مریم در او پی‌خویشتر
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدایم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

برنامه ۵۱۱



عشق شمس حق و دین کان گوهر کان نیست آن
در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش
رو به چشم جان نگر کان دولت جان نیست آن
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش
کله سر جام سازش، کان می جامیست آن
پختگان عشق را باشد ز خام خمر، جان
پخته نی و خام جستن مایه خامیست آن
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن
آنک بالای گزیند پست باشد عشق در
آنک پستی را گزید او مجلس سامیست آن
هرک جان پاک او زان می در آشامد ابد
گر چه هندو باشد آن و مگی و شامیست آن
مر تن معمور را ویران کند هجران می
هرک کرد این تن خراب می، میش بان نیست آن
آن می باقی بود اول که جان زاید از او
پس دروغ است آنک می جان است کان ثان نیست آن
جان فانی را همیشه مست دار از جام او
رنگ باقی گیرد از می روح کان فان نیست آن
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
کز جوار کیمیا آن مس زر کان نیست آن
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
هر تنی کو با خرد جفت است آن زان نیست آن
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت
هر دلی کاین می در او بنشست میدانیست آن
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود
در بیان سر حکمت جان او مُنشیست آن



در شعاع می بقا ببند ابد پس بعد از آن
 مال چه بود؟ کو ز عین جان خود مُعطیست آن
 آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار
 اهل قرآن نبود آنکس، لیک او مُقریست آن
 حقّ و صاحب حقّ را از عاشقان مست پرس
 زانک جام مست اندر عاشقان قاضیست آن
 زانک حکم مست فعل می بود پس روشنست
 حق و صاحب حق هم با حکم او راضیست آن
 مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن
 وارهان از نام و ننگم، گر چه بدنامیست آن
 وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت
 زان رخی کو حسرت صد آزر و مانیست آن
 ای صبا تبریز رو، سجده ببر کان خاک پاک
 خاک درگاه حیات انگیز ربّانیست آن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر
 خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۷۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۶

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانیست آن
 در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
 بنا بر این بیت، مولانا می گوید: حالت و سرشت، خوی و استعداد، تمایل و مقام انسان، وحدت و پیوستگی با خدا، با
 زندگی، و کیش مدام او به سمت فضای یکتایی و ماندن و تثبیت موضع اش در عشق شمس حق و دین است.
 عشق، حالت انسان هشیار و بیدار شده از خواب فکر و ذهن است.



انسانی که از خواب ذهن و فکر بیدار می شود، حساس و مراقب و بیدار هم می ماند. دیگر در چُرت و خیال و شبگردی ذهن و فکر نیست و به ظواهر و جذبۀ نمودهای آشکار و بیرونی، توجهی ندارد.

پس شمس یعنی آفتاب، حوزه و قلمرو نور و حق یعنی حقوق پرداختنی، یعنی قاعده و قانون و برنامه، یعنی خدا. دین، طرح و برنامه، دستور و روش کار، خلاصۀ مفید و هشپاری ست که از این وحدت حاصل می شود.

یک چنین حالت و وضعیتی، ما را به معدنِ گوهر و اسانس وجود تبدیل می کند.

این معدنِ گوهر، معدنِ غیب، معدنِ خداست.

چنین گوهر بیدار شده و برخاسته از خواب و شبروی، که به زندگی می پیوندد و با او یکی می شود، در جهان وجود، سابقه ندارد!

پس انسان، گوهری ست که بموجب آن هشپاری زاده شده از ذهن، بر اصل خود آگاه شده. مثل اینکه بگوئیم خدا در ما از خود با خبر و بیدار شده، زیرا امتداد او هستیم، چه بخواهیم دوباره در جهان مادی، در دنیای فُرم و در ذهن کار

کنیم و چه بخواهیم در فضای بی فُرمی و وحدت کار کنیم، در هر دو عالم، دل مرکز ماست.

هر کسی یک مرکزی دارد.

فعلاً" در بیشتر انسان ها، منِ ذهنی شان، پایگاه استقرار و مرکز توجه شان است.

بر تصوراتِ ذهنِ شان متمرکز ند و عقل شان هم تابع دستور العمل های منِ ذهنی شان است.

اما، در صورتیکه ما به نیرو و جذبۀ عشقِ شمس حق، که هر لحظه ما را به سمت خود می کشد و می خواهد ما را از خواب آلودگی در ذهن بیدار و با خود دوباره متحد کند و در صورتیکه به قاعده و قانون زندگی و ادای حق و

مسئولیتی که به عهده داریم آگاه شویم، فرقی نمی کند که کجا قرار گرفته باشیم، آن طرح و برنامه، آن قوانین، آن دین، عشق، گوهر، هم مرکز و دل مان است و هم در جان مان کار می کند.

جان، روان، رایحه، هم آن وجه از خاصیت ماست که وقتی در جهان ماده و فُرم کار می کنیم، گاه به درد می آید.

همان نیرو و رَمقی ست که همین الان حس اش می کنیم. اما با دلِ مان تفاوت دارد. دلِ مان نیست.

دل، مرکز ماست، محل انتشار و بیرون دادن و عرضه کردنِ موهبت ها و برکت های زندگی ست.

بنابراین، در دو عالم یعنی:

- چه وقتی هشپاری ساکن و بدون فکر، در عالم حضور، در عالم اتحاد با زندگی، فکر را خاموش کرده باشیم،

- چه مواقعی که سکون به حرکت در آید و برای کار کردن، از ذهن و فکر استفاده کنیم و وارد جهانِ مادی شویم،

در هر دو عالم، پایگاه و پایه، محل استقرار ثابت و زیر بنایِ وجودی ما، یک نیکبختی و صلاحدید، نص صریح و برکت، مفاد و منظور، ایدۀ کمال مطلوبی ست، که مولانا اسمش را **دولت معنی** گذاشته.

دولتِ معنی، سیکل و مقوله ای مادی نیست. واحد و یگانِ فضایِ هشپاری ست.

خدا از جنسِ هشپاری بی فُرم است، این صحبت ها هم برای مخابره و انتقالِ معناست و گرنه ما نمی دانیم خدا از چه

جنسی ست. فقط می دانیم که قلمرویی تُهی، اسمش فضایِ معنی ست و در اینجا، عنوانِ دولتِ معنی را دارد.

دولت یعنی نیکبختی و سرمایه. نه چیزی، که چیز، نیست.



آن نه چیزی که چیز، نیست، پایه و شالوده، صحنه و بوم و زمینه همه چیز ماست.

پس نه چیز که دولت معنی ست، بوم و فضای لایتنهای زیر فکرهای ماست. قلمرو و دولت معنی ماست.

پس این بیت اول، بیانیه آزادی انسان است.

یعنی، تا زمانی که کسی من وابسته، من تابع و نامستقل، من متکی و متعلق، من وصفی و خویشی، من مربوط و مطیع دارد و از من ذهنی اش آزاد نشده و هشیارانه، چنین پایه و بوم، چنین زمینه و قلمرویی را شناخته، در ذهن اش زندانی می ماند و درد می کشد.

منیت او مرکز و دلش می شود و درد ایجاد می کند.

شما کسی را در نظر بگیرید که همه عقل و توان و قدرتش، از مرکزی که از جنس درد و جدایی ست (دو خاصیت من

ذهنی)، برخیزد. در بیرون، چه اوضاع و احوالی پیش می آید؟

این حالت را هم در نظر بگیرید که بعثت دو هشیاری جسمی و هشیاری ناظری که داریم، در حالیکه ذهن مان را می بینیم، آن دولت معنی را هم که فضای لایتنهای زیر فکرهای مان است و معادل این لحظه هم هست، می توانیم، بینیم.

پس ما الان شناسایی می کنیم که:

این لحظه، این دم، این دولت معنی و فضای لایتنهای، اسمش را خدا بگذار، آن زیر است و ما روی آن ایستاده ایم.

خدا در آسمان نیست، ما روی آن ایستاده ایم.

ما هم فقط این جسم نیستیم. آن چهار بُعد فیزیکی و فکری و هیجانی و جان ما، روی این دولت معنی ایستاده.

شما باید هشیارانه، از آن، در این لحظه، آگاه شوید.

پس شما یک دولت معنی دارید. یک مرجع و زمینه دارید. ذهن تان هم ساده شده و چون من ذهنی تان تقلیل یافته،

یعنی من ذهنی ندارید یا من ذهنی خیلی کم و کوچک دارید، کمتر در زمان گذشته و آینده هستید، متوجه می شوید که:

دولت معنی در این لحظه ست و با من یکی ست. من زنده ام. آگاه هستم و همانطور که پیش می روم، خودم را از

گذشته و آینده جمع می کنم.

این شناسایی را هم می کنید که:

- هر چه بیشتر، من داشته باشم، بیشتر در گذشته و در آینده گیر افتاده ام و زمان روانشناختی (زندگی در آینده ست)، بر

من حکم می راند.

- بهترین جای زندگی در آینده ست، تصور باطل من ذهنی ست، غلط و توهم است.

- بهترین نقطه زندگی، همین لحظه ست.

گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش

رو به چشم جان نگر کان دولت جاننست آن

- ما بعنوان هشیاری به جهان فرم آمدیم و وارد ذهن شدیم.

- جذب وضعیت ها و امکانات و داده های جهان بیرون شدیم. اما همانطور که در یکی از این بیت ها اشاره می کند:



تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود.

گر چه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن

هشیاری، یعنی شما، علیرغم مقام مطلع و مستعد و مطلوب هشیاری، اما مانند شمشیر بُران، در غلاف تن رفتید.

پس ما در حال این شناسایی هستیم که:

ما منظر و ظاهری داریم مجهز به حواس پنجگانه.

این پنج حس: دیدن و شنیدن و بوییدن و لمس کردن و چشیدن را در ارتباط با جهان بیرون بکار می بریم. نتیجه این

حواس را به ذهن مان می بریم و با باورها و اطلاعات و مفاهیم و آموزش ها و ارزش هایی که از جامعه و از

دیگران یاد گرفته و یا از گذشته داریم، ارزیابی و قضاوت می کنیم و مبنای تنظیم رابطه مان با اطرافیان دور و

نزدیک خود و مبنای رابطه مان با جهان بیرون قرار می دهیم.

این داده ها، منسوب به ظاهر و منظر است و مربوط به دولت معنی نیست.

در یکی از این ابیات می گوید:

در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن

مال چه بود؟ کوز عین جان خود معطی ست آن

اگر این دولت معنی، جوهر و بطن خودش را در شما نشان داد:

از درون بخشنده ست، آفریننده ست، شادی بخش است. از این دولت معنی، سعادت و وجد و جهش، سلام و تسلیم و

ملاحظه، تواضع و حرمت به هر واحد هستی و وجود، می جوشد و بالا می آید.

صرفنظر از اینکه در ظاهر و در ذهن چه اتفاقی می افتد، این دولت معنی، سکون و سامان، تأمل و ملایمت،

خاموشی و آرامش مطلق است.

وقتی به حرکت و ارتعاش در می آید، شعف و نشاط است و اشتیاق، و خدا غیر از این نیست.

اگر ما بوسیله ذهن و من ذهنی مان در این جهان جنگ و نابسامانی، اختلال و بی نظمی، ناهنجاری و کسالت آفریدیم،

از طریق این رهنمودها، به اشتباه و خطای خود پی می بریم.

وقتی این دولت معنی، آرامش و منبع همه امکانات و آسودگی ها و رهایی ست و ما از عین ذات و اسانس و ماهیت

این دولت معنی و جان، می توانیم همه چیز ایجاد و خلق کنیم، بگوئیم و بخواهیم: ،، بشو ،، ،، می شود ،،.

پس ما به عرصه لایتناهی و بیکرانگی گام نهاده ایم! در غزل هست:

در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت

این دولت معنی، ناقص و نکوهیده، مبهم و نا پخته نیست و هر لحظه، این لحظه، در دسترس ماست، اما چرا ما به

محدودیت و کمیابی، به حس نقص نزول کردیم؟

برای اینکه من ذهنی داریم و من ذهنی، همیشه حس کمیابی و نقص می کند.

برای کسی که به دولت معنی زنده نشده، من ذهنی اش کارشناس و قاضی ست و قضاوتش هم بر اساس درد و جدایی

و هم هویت شدگی هاست و همیشه غلط.

آدم را به بیراهه می برد.



گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش، پس، این دولت معنی به ظاهر و بیرون نگاه نمی کند. اصلاً" مهم نیست در بیرون چه اتفاقی می افتد.

منِ ذهنی، نیکبختی و اقبال، سعادت و سامان، شادمانی و خرسندی، خوشوقتی و خوش حالی را در ظواهر و در وضعیت ها و در پدیده های بیرونی می داند و می بیند.

شما بین آن ماهیتی که مولانا بعنوان دولت معنی و خدا و فضای یکتایی که جسم ما و چهار بُعدمان روی آن ایستاده، با خصوصیات منِ ذهنی، مقایسه کنید!.

برای منِ ذهنی، معنی نیکبختی، داشتن این ... و آن ... است.

مثلاً" برای منِ ذهنی یک خانم، معنی نیکبختی و شانس و اقبال، داشتن یک همسر پولدار و جوان و خوش تیپ است.

مثلاً" برای منِ ذهنی یک آقا، نیکبختی و اقبال، داشتن ثروت و اندوخته، مخزن و مقام و چیزهای دیگر دنیایی اعتبار و قابلیت و خوشنامی ست.

آیا واقعا" دولت اینها هستند؟ " نه " .

اصلاً" این ظواهر و نمودهای بیرونی ربطی به آن دولت معنی ندارند ولی متأسفانه با داشتن منِ ذهنی، به خطا و اشتباه، حواس و هشیاری و چشم تقاضای خوشبختی مان، به جهان بیرون است.

ما الآن متوجه می شویم که انتظار خوشبختی از دیگران، و از جهان بیرون، اشتباه ست.

کسی نمی تواند ما را شاد و خوشبخت کند، چرا؟

برای اینکه شادی و خوشبختی حقیقی، از این دولت معنی فوران می زند و بالا می آید.

اما تا زمانیکه ما از جهان بیرون آگاهی و شادی و خوشبختی، امنیت و شایستگی، اعتبار و سلامتی خود را از جهان بیرون تقاضا می کنیم، دولت معنی در درون ما، خودش را نشان نمی دهد.

دولت معنی، خودش را به ما نشان نمی دهد زیرا ما معتاد به فکر کردن ایم. چرا به فکر کردن معتادیم؟

برای اینکه معتاد به ظواهر و امکانات جهان مادی هستیم.

بجای اینکه دولت معنی را پایه و مبنای استقرار و تثبیت خود قرار دهیم و روی آن بایستیم، مجموعه ای از پدیده های

آفل را از ظاهر و لشکر، اقبال و مخزن، و هر چه که در جهان با آن هم هویت ایم، زیر خود گذاشته و روی آن

ایستاده ایم و چون آنها در حال فرو ریختن اند، دائم می ترسیم.

اما آیا کسی هم که آگاه به دولت معنی ست، می ترسد؟ " نه " .

چون شادی و اشتیاق و برکات خلاق و زنده زندگی، هر لحظه از درون او می جوشد و بالا می آید، به فکر و به اعمالش ریزد. سر زنده و پویاست.

ولی همانطور که در غزل هم آمده، ما اشتباه کردیم. متوجه نشدیم که:

در واقع، ابتدا، **بودن**، خدا بوده، بعداً" چیزهای دیگر ایجاد شده.

ما فکر می کنیم که مثلاً" اول مقام و خانه و ... بوده، بعداً" خدا بوجود آمده.

" نه " . اینطور نبوده. اینطور نیست.



همه چیز از درون، از بطن، از مرکز، به بیرون است و نه بعکس. سیر جریان و مقصود از بیرون به درون نیست. به این موضوع هم در غزل اشاره شده:

آن می باقی بُودِ اوّل که جان زاید از او

پس دروغ است آنک می جان است کان ثانیست آن

اول می باقی بوده، جان ثانی ست.

ما اگر متوجه شویم، شناسایی کنیم که:

در کجاها، در چه رابطه هایی و در استفاده از کدام روش ها اشتباه می کنیم، اعتیادمان به دنیا و اغواگری های آن کاهش پیدا می کند.

- آیا فکر بعد از فکری که دائم در ذهن ام پدید می آید و می چرخد و می رود و می آید، وابستگی و دلبستگی و علاقه مرا به این جهان و امکانات و وضعیت ها و داده هایش، نشان نمی دهد؟

- آیا نشان از حس نقص و دنبال چیزی گشتن برای اضافه کردن به خود، ندارد؟

- آیا حاکی از مقایسه کردن و خوب و بد کردن اتفاقات و مردم و قضاوت مستمر من نیست؟

- آیا به این معنی نیست که شادی و خوشبختی و امنیت خود را از جهان مادی طلب می کنم؟

اگر متوجه شوم که ایده هر چه بیشتر بهتر و دنبال آن، دودین ها برای اضافه کردن، به من زندگی نمی دهد و سبب رفع نقص و سبب رفع بی ثباتی ام نخواهد شد، اعتیادم به فکرهای یکی پس از دیگری و در نتیجه اعتیادم به ظواهر این جهان تقلیل می یابد، اگر اعتیادم به فکر و به مقولات این جهان، اعتیادم به واکنش و به منفی بودن کم شود، از حرص و ولع و جستجو دست برمی دارم.

اما چرا اعتیادم به ابراز واکنش منفی کاهش می یابد؟

وقتی قرار بود چیزی نقص مرا رفع کند و الآن از دستم رفت، برای جبران و بدست آوردن آن مقوله، ابتدا با فکر و بعد عملاً خود را به هر در می زنم، از هر روشی استفاده می کنم تا بتوانم آن باصطلاح نقص و کمبود و نیاز روانشناختی خود را جبران کنم، و این ابراز واکنش منفی ست!

از خود می پرسم:

- آیا این افکار و اعمال منفی، ابراز واکنش منفی، از سرمایه های من ذهنی نیست؟

- آیا بیانگر این نیست که پایه ای در من، بنام دولت معنی در حال ریزش است؟

- آیا باید دولت معنی را زیر پا بگذارم و روی آن بایستم؟

- آیا فکرهای بی وقفه، مقاومت در مقابل این لحظه نیست؟

مقاومت در مقابل رویداد این لحظه، نپذیرفتن اتفاقات گذشته، من ذهنی را تقویت می کند، هر چه بیشتر مقاومت می کنم، من ذهنی خودش را آشکارتر می کند و با یکه تازی، فضای بیشتری از بودن مرا محاصره و اشغال می کند. حال آنکه، دولت معنی، فضاگشا و پذیرنده ست.

پس، مقاومت نمی کنم. از واکنش منفی دست برمی دارم.



زیرا متوجه شده ام، شناسایی می کنم که دولت معنی در این لحظه زنده ست، اصرار و مخالفت و مقاومت من، اشتباه و از موضع من ذهنی ست.

کمی بعد، مولانا تأکید می کند که راههای تقویت من ذهنی را بشناسید و از آن حذر کنید.

باید در خودتان، شیوه های تقویت من ذهنی را پیدا کنید.

- چگونه الآن دل ما، از جنس من ذهنی ست و چگونه من ذهنی مان را زنده نگه می داریم و تقویت اش می کنیم؟

- کدام فکرها، فکرهای مقاومتی ست و از من ذهنی صادر می شود و کدام فکرها از دولت معنی ست؟

شما باید با خبر و هشیار باشید، اگر دقت نکنید و طفره روید، فکرهای من ذهنی را فکرهای دولت معنی قلمداد می کنید!

پس رو به چشم جان نگر کان دولت جانی ست آن، پس باید به چشم جان نگاه کنید.

دولت معنی را بوسیله چشم و قضاوت ظاهر و با من ذهنی نمی توانید ببینید.

باید بدانیم که اگر در درد حسادت و رنجش، کینه و ملامت، ترس و محدودیت هستیم، دولت معنی خودش را به ما نشان نمی دهد. " به مطالبی که توضیح دادم توجه کنید "

باید بعنوان ناظر تماشا کنم:

- آیا فکرهای مستمر من، مربوط به چه چیزهایی ست؟

- آیا فکرهایم از نوع فکرهای مقاومتی اند؟، از نوع فکرهای توقعی اند؟، یعنی از جهان بیرون انتظار دارم؟

- از چه کسانی توقع دارم؟ آیا این توقعات را شناسایی کرده ام؟

- آیا می توانم این توقعات را به صفر برسانم؟

اگر شما هم هویت شدگی ها و دردهای ناشی آن را در خود شناسایی نکنید، تشخیص ندهید، خواندن آثار مولانا چه فایده ای دارد؟

نور افکن باید روی خودتان باشد، خودتان را نگاه کنید، خودتان را شناسایی کنید و آرام آرام، خودتان را بعنوان جوهر زنده زندگی، از غلاف من ذهنی آزاد کنید.

رو به چشم جان نگر. حالا ممکن است شما سوال کنید که من چشم جان را از کجا پیدا کنم؟

از راه تسلیم.

هفته گذشته هم صحبت کردیم:

در زندگی تان چند مورد، برای ایجاد یک فضای شکر و سپاسگزاری، فضای حق شناسی و قدردانی، پیدا کنید.

کاری هم به دیگران نداشته باشید.

اتفاقاً یکی از موانعی که ما به دولت معنی هشیار نمی شویم، دیگران هستند. دیگران من ذهنی دارند. دیگران،

برادران یوسف اند.

هر کسی که وارد این جهان می شود، یوسف است. اما برادران یوسف:

اطرافیان، جامعه، تأثیر رویدادهای به اصطلاح مثبت و منفی گذشته، باورهای کسب شده، او را به چاه می اندازند.



سر چاه هم می ایستند که از آن نتواند بیرون بیاید. اگر هم یکی بخواهد از این مخصه بیرون بیاید، دوباره می خواهند او را به ته چاه بفرستند.

برای همین است که مولانا می گوید:

مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن. مطرب، مستور، خداست. زندگی ست.

مولانا سروده هایش را به صدای سازِ زندگی، تعبیر و تشبیه می کند.

در غزل گفت: نشان کسی که می باقی را نوشیده، این است که خود مؤلفی بی اختیار است که با گوشش نمی شنود و با چشمش نمی بیند. جوهر و لطافت و ماهیتی دیگر، نوشته ها را به او القاء می کند.

آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود

در بیان سر حکمت جان او مُثبِت آن

جان شما منشی ست، می نویسد.

پس، مطرب مستور بی پرده بگو.

چرا بی پرده بگو؟

وارهان از نام و ننگم، برای اینکه از این نام و ننگ نجاتم دهی.

سیستم من ذهنی و مردمی که با این سیستم زندگی می کنند، نام و ننگ اند.

مردم در جهنم جدایی و هم هویت شدگی و دردهای ناشی از آن زندگی می کنند، هر چند آن را افتخار می دانند، اما سیستم من ذهنی، برنامه و فهرستی از فصاحت و رسوایی، آلودگی و محدودیت است.

از این نام و ننگ، از این سیستم خفت و بی حرمتی، مرا وارهان.

من ذهن، سیستمی که خود سبب گرفتاری و بیدادگری و هتک حرمت است، معیار آبرو و ننگ را برای ما تعیین می کند! و هر کسی که بخواهد خودش را از این نام و ننگ خلاص کند، تحت نام رسوا و ماجراجو، در معرض تهمت و بد نامی قرار می گیرد!.

پس برادران یوسف سر چاه ایستاده اند، مبادا یوسف از چاه بیرون بیاید!.

تا یوسف سرکی، به بیرون می کشد، او را باز به ته چاه هول می دهند!.

هر کسی باید روی خودش کار کند و اجازه ندهد که این برادران، در او نفوذ کنند، تا بتواند دولت معنی را ببیند.

کله سر را تھی کن از هوا بھر می اش

کله سر جام سازش، کان می جامی ست آن

برای چه ما به این جهان آمدیم؟

هشیاری اراده کرده، در جهان فرم خود را ابراز و آشکار و بیان کند و ما تجلی بخش این هشیاری:

- ابتدا، در قالب فرم، به این جهان آمدیم.

- سپس، جذب ذهن شده و طی مدتی در آن میان، پخته شدیم.

- دوباره از ذهن زاییده می شویم.



حالا، عده ای در خواب این ذهن، پیچیده شده و گیر افتاده، با خبر و بیدار هم نمی شوند و در این بی خبری، درد می کشند!

معنی درد چیست؟

درد ناشی از حسادت و کینه و حرص و ترس ماست.

شب شب خوابی ما چه معنایی دارد؟

معنی آن این است که سر ما پُر هوی ست.

هوی، یعنی تمایل و خواهش ها، علائق و خواستن های سیری ناپذیر و نامحدود من ذهنی. خواهش های نفس.

بقول بودا: **desir** این کلمه در زمان بودا کلمه بسیار مهمی بود. الآن هم عبارت مهمی ست. مولانا از آن بعنوان هوی نام می برد.

هوی، یعنی نیازهای من ذهنی که از حس نقص ناشی می شود.

پس سرچشمه هوی، حس نقص است و من ذهنی می خواهد این حس نقص را با خواستن و خواستن و خواستن، با هر چه بیشتر، بهتر، رفع کند!.

اصلاً "کار من ذهنی خواستن و بیشتر خواستن است. خواستن موتور من ذهنی را روشن نگه می دارد.

حس نقص، حس ناکامل بودن، از کجا می آید؟ به زبان خیلی ساده:

هر انسانی باید متوجه و ملتفت شود، تا زمانی که در ذهن است، حس نقص خواهد کرد، مضطرب و ناراحت خواهد بود. به عبارت دیگر:

،، هر چه پولم، امکاناتم زیادتیر می شود، بیشتر حس کمبود می کنم، چیزی در زندگی ام کم و عذاب آور است، زندگی ام کیفیت ندارد ،،

این شیکوه ها و دلواپسی ها به چه دلیل است؟

" به این دلیل که در ذهن هستی "

قرار بود ما بعنوان هشیاری **جذب ذهن شویم** و بعد از مدت محدودی از **ذهن زاییده شویم** و سپس این ذهن، این کله سر ما، سرلوحه و کتیبه ادراک ما، جام می ایزدی شود.

این جام می را، اول خودمان سر بکشیم، اول خودمان فیض آن را که شادی خالص و آرامش و عشق و زیبایی و برکت زندگی ست، ببریم و بعد در جهان سقایی کنیم.

در زمانیکه دولت معنی پایه و پایگاه ماست و روی آن ایستاده ایم، شادی خواری، شادی فضایی، شادی بخشی، جای خواستن های بی رویه و بی قاعده، بیهوده و زود گذرای من ذهنی را خواهد گرفت.

اما ما، انرژی زنده زندگی را می گیریم و وارد ذهن کرده، تبدیل به خواستن می کنیم. خواستن، خواستن، خواستن. چقدر خواستن!؟. برای چه؟

،، برای اینکه در درون حس نقص می کنم ،،

در حال شناسایی این ضعف ها و عدم ثبات مان هستیم.

" با شناسایی و دیدن این ضعف ها و تشخیص عدم ثبات است که شما آزاد می شوید "



پس می دانید که خواستن، نفس، هوی، بر اساس نقصِ منِ ذهنی، اشتباه و لغزش است و گرفتاری دارد.

فرض کنید آنچه را که می خواستید، پیدا کردید، چه می شود؟ "هیچی". مگر:

- آنچه را که پیدا و به خودتان اضافه و آویزان کردید، به شما زندگی داد؟

- شادی و حس خوشبختی پایدار داد؟

- حسِ نقص تان کمتر شد؟

"نه". بیشتر شده.

هر کسی که حرص و خواستن را ادامه می دهد، بتدریج مشکلات او بیشتر و سخت تر می شوند.

کله سر را تھی کن از هوا بَهر می اش، اصلاً" ما برای سر کِشیدنِ می او به اینجا آمدیم!

بنابراین، وقتی هشیاری از خواب ذهن بیدار شد و بیدار ماند، در آن هنگامه، می، شراب زندگی، وارد سیستم دل

و دید می شود.

کله سر جام سازش.

شما کله، نوک، سر، مغز، ذهن را، کاسه می ایزدی کن، گرچه این کله، فقط سر نیست.

آدمی که بیدار شده و معنوی ست، انرژی زندگی، از تمام وجودش ساطع می شود. شادی در تمام ذرات وجودی اش

مرتعش است. اساساً" موج و فرکانس دیگری، می فرستد.

کله سر جام سازش کان می جامی ست آن. آن می ای ست که می توان نوشیدش.

در واقع، مولانا بشارت و اعلان می دهد: که همه انسان هایی که بالای بیست سال دارند، آن می رسیده را، می توانند

بنوشند. نباید منتظر بود.

ولی ما منتظریم. چرا منتظریم؟

یادمان هست که منِ ذهنی حس نقص دارد، حس نقص می کند. باید بدانیم و شناسایی کنیم که حسِ نقصِ منِ ذهنی،

اجازه نمی دهد که انسان خود را لایق و شایسته، متوازن و مستعد خدا بداند.

کسانی که منِ ذهنی دارند، ولو اینکه خیلی عبادت کنند و مراسم مذهبی بجا آورند، ولی هنوز آن من، آن حس نقص را

در خود نگه داشته اند. خود را سزاوار رب النوعی و خدائیت نمی بینند.

اصلاً" پیام حس نقص این است که این سیستم نا صحیح و غلط است.

"تو با این عقل و این روش، دنبال خدا نرو. هر چه بیشتر جلو بروی، کار خراب تر خواهد شد".

ما از مولانا چه یاد گرفتیم؟

آموختیم: زندگی، خداست، که ما را از این مخصصه نجات می دهد و نه عقل و اطلاعات منِ ذهنی!.

در این غزل هم هست:

در می باقی نشان پیوسته جان مُردنی

کز جوار کیمیا آن مس زر کانی ست آن

بارها و بارها، به این موضوع اشاره می کند:



جان فانی را همیشه مست دار از جام او

رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی ست آن

ما بعنوان هشیاری به جهان آمده و وارد ذهن شدیم. ذهن را جدی گرفتیم و فکر می کنیم که ذهن جای خوب و جای اصلی ماست، با چیزهایی که چشم ظاهری مان نشان می دهد، هم هویت می شویم و از آنها زندگی می خواهیم! علیرغم رهنمودها، یادآوری ها، هشدارها، بیدار نشدیم، به روند و آیین این جریان که عرفا به اطلاع مان رساندند، توجه نکردیم!

نه آنها را خواندیم و نه گوش دادیم، در نتیجه هنوز در ذهن و من ذهنی مانده ایم. روح مان پژمرده شده.

ولی الان می دانیم که فقط جام **می اوست** که ما را در آن هشیاری بی فرم، بیدار می کند.

می پرسید: "، حالا، جام می او را از کجا پیدا کنم،؟"

" **تسلیم شو** ". بمحض اینکه با اتفاق این لحظه موازی باشی، با رویداد این لحظه، بدون قید و شرط، بدون قضاوت،

آشتی کنی، از جنس همان هشیاری که از اول بودی، می شوی. اما اینبار هشیارانه. آگاهانه.

اتفاقاً! این تسلیم و رضا، این صبر، شما را پخته و رسیده می کند.

پختگان عشق را باشد ز خام خمر، جان

پخته نی و خام جستن مایه خامیست آن

پختگان عشق، کسانی هستند که زحمت کشیده و قانون جبران را رعایت کرده اند. **صبر** کرده اند. **تسلیم** شده اند. تسلیم

کار سختی ست. من ذهنی به ما اجازه تسلیم و صبر نمی دهد. من ذهنی کارش ستیزه و مقاومت است.

آشتی با این لحظه، یعنی عدم مقاومت. ولی مگر من ذهنی عدم مقاومت را قبول می کند؟!.

من ذهنی با عدم مقاومت کوچک می شود. شما باید هشیارانه، با صبر، با رضا، با شکر کوچک شوید:

، خدا را شکر که یاد گرفتم خودم را هشیارانه کوچک کنم ،،

بتدریج کوچک و صفر می شوید ولی در اصل کوچک نمی شوید، بزرگ می شوید. برای آنکه آن دولت معنی خودش

را نشان می دهد. آن دولت معنی اندازه اش بی نهایت است.

من ذهنی همانطور که غزل هم می گوید:

در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت، در من ذهنی، باده بقا جا نمی شود.

پس، شناسایی می کنیم:

اگر شما، کله سرتان پُر از **خواستن** است و الان هم می دانید که این **خواستن** ها بخاطر حسِ نقص است، پس بخاطر

جا دادن **می** ایزدی در آن، این کله را از **خواستن** ها خالی کنید.

اصلاً" همه چیز آن را خالی کنید. برای اینکه هر چه که ما می دانیم از دیگران یاد گرفته ایم. قرار است که **حال** و

نظم جدیدی از **آنطرف** بیاید. شما نگران نباشید که چگونه می آید.

به ذهن مولانا چگونه رسید!.

می پرسید: "، مطالب و موضوعات و اطلاعاتی که داریم و بلدیم چه می شود،؟"



چیزهایی را که بلدید، آدرس خانه تان، ریاضیات، تخصص کاری، یادتان نمی رود!، ولی مکانیسم های مزاحم، که یکی از آنها هوی و خواستن ها بر اساس نیازهای روانشناختی، مثل حس انتقام جویی، حس برتری جویی، حس مقایسه کردن و برتر برآمدن، درخواست تأیید و شناسایی از دیگران، حس با سواد و مهم بودن، یا حتی حس: ,, مرا شناسایی کنید، من هم آدمم. ,, بعضی ها می گویند: ,, ما چه؟ ,, از بین می روند.

عده ای، برای اینکه ,, ما چه؟ ,, را ثابت کنند، دست به هر کاری می زنند! بیهوده مدرک می گیرند، خرابکاری می کنند، خودشان را به آب و آتش می زنند، تا به حساب آیند!.

,, اگر ما را به حساب نیاورید، زندگی تان را مختل می کنیم ,,.

باز در غزل خواهد گفت:

کسی که بدنبال حرص و هوی و درخواست های کاذب روانشناختی برود، مُخْلِ زندگی خود و مُخْلِ زندگی دیگران می شود، زندگی اش کیفیت نخواهد داشت.

پس، بیت به ما می گوید که نباید منتظر نمی شویم. انتظار مربوط به من ذهنی ست.

شما برای زندگی کردن، منتظر نمی شوید. برای اینکه این دولت معنوی، زندگی ست و در این لحظه زنده ست و شما هم از جنس این لحظه هستید و ریشه بی نهایت دارید و حس ابدیت می کنید.

پختگان عشق را باشد ز خام خمر، جان

پخته نی و خام جستن مایه خامی ست آن

کسانی که پخته عشق هستند، خمر خام می نوشند.

شراب رسیده را همه می توانند بنوشند ولی شراب خام و نرسیده، بسیار مست و سرخوش و بی خود کننده ست و همه کس نمی تواند آن را بنوشند.

خام خمر، توجه و زندگی خام است. زندگی هنوز به فرم در نیامده ست. توجه ما، زندگی خام است.

وقتی بعنوان هشیاری، وارد شب ذهن می شویم، دولت معنوی، بُعد معنوی، راهنما و چراغ قوه ماست.

بُعد معنوی یعنی:

هم زنده به این لحظه، هشیار به حضور هستیم.

هم به ذهن نگاه می کنیم.

پس، داشتن بُعد معنوی، یعنی زنده به این لحظه. هشیار به حضور. ناظر بر ذهن.

با بُعد معنوی مان، در مقام هشیاری ناظر، به ذهن مان نگاه می کنیم. هشیاری ناظر، مثل چراغ قوه ماست. هشیاری ناظر توجه ما هم هست.

توجه ما مثل چراغ قوه ماست، آن را روی هر چه بیندازیم، همان بوجود می آید.

توجه، زندگی خام است.

اتفاقاً" شما باید خیلی مواظب باشید که توجه تان را روی چه می گذارید!.

مردم توجه شان را روی وضعیت های منفی می گذارند و همان را هم بوجود می آورند.



ما نمی توانیم خلق نکنیم. برای اینکه خدا ما را مطابق تصویر ذهنی خودش آفریده.

این عبارت به چه معنی ست؟

به این معنی که ما هم یک نوع خدای کوچک هستیم و این چراغ قوه را روی هر چه که بیندازیم، آن را می آفرینیم! عاقلانه نیست که آن روی همه چیز بیندازیم!

بهترین کار این است که بُعد معنوی ما زنده شود تا بدانیم که توجه خام و زنده مان را روی چه بیندازیم.

مولانا گفت که بُعد معنوی، هشیاری ناظر، در ذهن، در جهان بیرون و در همین جا، برای دل و جان شما، دولت معنی ست، چراغ قوه ست که اگر نباشد، نمی توانید ببینید.

آیا من ذهنی هم چراغ قوه دارد؟ " نه " ندارد.

مثل اینکه آدم در خواب حرف بزند و یا راه برود! من ذهنی چراغ قوه ندارد. از دیگران تقلید می کند، واکنش نشان می دهد. پس خام خمر، باده بی خود کننده را من ذهنی نمی فهمد ...

من ذهنی، باده خام خمر، توجه زنده را چگونه بکار می گیرد؟

من ذهنی اگر لحظاتی از گذشته و از آینده، به اصطلاح از زمان روانشناختی بیرون آید، باده خام خمر، توجه زنده را روی چیزی بیندازد و آن را بوجود آورد، حتماً از آن زندگی می خواهد! و این اشتباه ست.

شما با شناسایی هایی که می کنید، اینگونه عمل نکنید.

شما، جان پخته عشق آید، باده خام بنوشید.

پختگان عشق، جان و زندگی شان را از کجا می گیرند؟

" از هشیاری که هنوز به فرم در نیامده، می گیرند و می نوشند "

اما من ذهنی، از هشیاری به فرم در آمده می نوشد، برای اینکه از فرم زندگی می خواهد.

شما دیگر از هشیاری به فرم در آمده زندگی نمی خواهید. زنده گی، را در هشیاری بی فرم می بینید و می خواهید.

قانون جبران می گوید: خدا ترازو دارد.

اما، اگر کسی پخته نباشد، زحمت نکشیده باشد، قانون جبران را عمل نکرده باشد، من ذهنی را باتوهم ها و

خواستن های بی منطق و بی رویه اش تقویت کند، حرمت قوانین زندگی را بجا نیآورد، هسته من ذهنی یعنی هم هویت

شدگی هایش را نگه دارد ولی ادعای پختگی کند، دردهایش را نیندازد، زندگی، عصاره و کیفیت غنی و نفیس اش را

به او نمی دهد.

همینکه می خواهید هم هویت شدگی ای را، دردی را بیندازید، خواهید دید که چقدر سخت است.

چه کسی درد حمل می کند؟

آن کسی که با حرف زدنش درد ایجاد می کند، با رفتار و با اعمالش درد ایجاد می کند، کسی که می ترسد و و ترس

ایجاد می کند.

پخته نی و خام جستن، اگر کسی پخته عشق نباشد ولی بگوید من از شراب ناب و خام و دست اول زندگی می خواهم

بنوشم، مردم می فهمند که: " تو هنوز خام هستی ". مایه خامی ست آن.



به خودمان نگاه کنیم:

- آیا ما در راه وحدت با زندگی که مستلزم شناسایی من ذهنی و انداختن هم هویت شدگی ها و دردهای حاصل از آن است، زحمت کشیده ایم، کوشش کرده ایم؟
- آیا در تسلیم شدن و در صبر، هشیارانه تمرین داشته ایم؟
- آیا در این لحظه از زندگی راضی هستیم؟
- آیا از اینکه این اسرار را فهمیدیم، حس سپاسگزاری داریم؟ یا هنوز طلبکاریم؟
- اصلاً "حس طلبکاری وقتی به صفر می رسد که شما شناسایی کنید که از جهان بیرون هیچی نمی توانید بگیرد. جهان بیرون مثل: پول و خانه و ... امکانات خوبی هستند اما ما را خوشبخت نمی کنند. این بدان معنی نیست که کار نکنیم و این امکانات را بدست نیاوریم!
- مگر داشتن امکانات خوب زندگی، با دولت معنی نمی تواند تلفیق شود؟
- مگر در کسی، دولت معنی جلوه گر شده، نمی تواند پول زیاد داشته باشد؟
- البته که می تواند پول زیادی داشته باشد و از پولش هم در راه خوب استفاده می کند.
- انسانی که چوب لای چرخ خود نمی گذارد، هم دولت معنی می تواند در او جلوه گر شود و هم می تواند پول و امکانات فراوان داشته باشد.

ولی یاد می گیریم که اگر هشیارانه زحمت نکشیده ایم، نباید انتظار ببهوده داشته باشیم. همینطور که قانون جبران در بیرون کار می کند، یعنی کسی بعد از گرفتن دیپلم باید هفت، هشت سال درس بخواند تا دکتر شود، اگر کسی بگوید من همین الان می خواهم دکتر شوم و نمی خواهم هفت، هشت سال درس بخوانم، دکتر نمی شود و می گویند: "، دنبال کار خودت برو، معلوم است که آدم خامی هستی و عقل نداری"، اینجا هم قانون جبران به همین صورت عمل می کند.

تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود

گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی ست آن

جان ما، این هشیاری که هستیم، مثل کتاب می ماند. همینکه از غلاف تن بیرون آید، می توانیم آن را بخوانیم.

ما الان بعنوان هشیاری چه می خوانیم؟

ما الان بعنوان من ذهنی در غلاف تن، در من ذهنی رفته ایم! هر چه در آن نوشته شده، دیگران به ما یاد داده یا در کتاب خوانده ایم. ما آنها را می خوانیم و ارائه می دهیم! ما ذهن مان را می خوانیم!

ولی اگر هشیاری مثل شمشیر از غلاف تن بیرون بیاید، جهان دیگر و آدم دیگری پا به عرصه وجود می گذارد.

آیا من ذهنی شمشیر هشیاری را از غلاف تن بیرون می کشد؟ " نه "

یادمان باشد، اگر من ذهنی داریم به این معنی نیست که نمی توانیم تشخیص دهیم، من ذهنی هم، آب و گل است.

آب، یعنی هشیاری هم در آن هست. شما می شنوید، درک و شناسایی می کنید، یک مقدار من هم دارید.

من تان را شناسایی می کنید و بتدریج آن را می اندازید، بتدریج آن را می اندازید.



می بینید که در حال پیشرفت هستید.

پس ما متوجه می شویم که اگر مردم به کسی گفتند: ,, آقا، شما با سواد هستید ,,، به فرد خاصی تبدیل شد و بعد هم در رابطه با بقیه خاصان، خاص الخاص شد، یعنی رئیس بین بیست آدم مشخص و خاص شد، چنانکه هیچکس را هم به آن محدوده خاصان راه نمی دهند، چون بقیه نمی فهمند، گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی ست آن!.

" تا زمانیکه کتاب جان از تن آزاد نشده، تا زمانیکه ما از من ذهنی زاییده نشدیم، تا زمانیکه بیدار نشدیم، تا زمانیکه هشیاری از فکرها جدا و بیدار نشده و بیدار نمانده و بیداری را حفظ نکرده ایم، حتی اگر مردم بگویند شما خاص الخاص هستید، اما تا زمانیکه، من داریم، در هنر آوردن و پخش خرد و برکت و لطافت و زیبایی و آفرینندگی به این جهان، نا توانیم، جاهل و نپخته و عامی هستیم.

پس می بینید که خط و سیر و مقصود همه این بیت ها به ما کمک می کنند تا متقاعدمان کنند که:

بزرگترین اتفاق در ما، زاییده شدن این جان، این هشیاری، از ذهن است.

یعنی بیداری از خوابِ ذهن، بزرگترین اتفاق و اولین منظور زندگی ماست. این با خبری و آگاهی اولین نیت و تصمیم زندگی ست و بعدی، فعالیت کاری، حرفه ای و شغلی، ماست.

در بیرون چکار می خواهیم بکنیم؟ خرد و انرژی حاصله از این بیداری و هشیاری را، از **آنطرف** آورده و در حیطه شغلی و حرفه ای خود صرف کنیم. چون ما کار هم باید بکنیم.

پس گام و منظور اول بیداری ست.

اما اگر بر اثر این بیداری، دولت معنی خودش را در شما نشان داد، مبدا بی مسئولیتی کرده و مهمترین کار و اتفاق زندگی تان، یعنی زنده شدن به حضور را به اتمام نرسانید! مواظب باشید که از این اشتباهات مرتکب نشوید!.

مهمترین کار، مهمترین اتفاق، بیدار شدن از ذهن و بیدار ماندن است.

آنک بالای گزیند پست باشد عشق در

آنک پستی را گزید او مجلس سامی ست آن

سامی یعنی بلند مرتبه. در اینجا یعنی درگاه یکتایی، خدا.

هر کسی آگاهانه بالای را گزید، در عشق پست می ماند.

هر قدر بوسیله من ذهنی، ما خودمان را عمداً بالا ببریم، به همان اندازه در عشق پست هستیم و هر کسی که هشیارانه پستی را گزید، خودش را زیر خاک آورد و من اش را صفر کرد و نگذاشت من اش از صفر بالا بیاید، یعنی واکنش نشان نداد، مقاومت نکرد، قضاوت نکرد، نتوانست خودش را با دیگران مقایسه کند، اصلاً نتوانست بفهمد کیست؟، از جنس این لحظه، از جنس حضور، از جنس خدا می شود.

وقتی شما از جنس این لحظه، از جنس حضور، از جنس خدا می شوید، نمی دانید کی هستید، ذهن نمی تواند بشناسد، البته اطلاعات ذهن تان از بین نرفته، می دانید اهل کجا هستید و پدرتان کی بوده، ولی هیچکدام از اینها دیگر برایتان

اهمیت ندارد.

شما الآن می دانید که بلند شدن بصورت یک باشنده ذهنی هیجانی، دیگر فایده ندارد.



وقتی کسی چیزی می گوید و ما بصورت یک باشنده فکری و هیجانی (فکر و هیجان با هم هستند) بلند می شویم و واکنشی مثل خشم نشان می دهیم، از فضای یکتایی، از هشیاری حضور، فاصله می گیریم. کسی که خشمگین می شود، باشنده ای فکری ست، از فکر و هیجان بلند شده، معلوم می شود که در عشق ضعیف است.

ولی آنکه از فکر و هیجان بلند نمی شود، عکس العمل منفی نشان نمی دهد، معلوم می شود که در مجلس خداست. پس، می بایستی که هر کسی قلم و کاغذی بردارد و مشخص کند که: چگونه بالایی می گزیند؟

اگر چگونگی بالایی گزیدن خود را شناسید، تشخیص ندهید، تابع و اسیر من ذهنی باقی می مانید. می دانید: شناسایی یعنی آزادی.

مثلاً، آیا وقتی برای دیگران کار خوبی انجام می دهید، انتظار و نیاز به قدردانی و پاسخ و تمجید دارید؟ یعنی اگر کار خوبی برای کسی انجام می دهید دنبال او راه می آفتید و اگر این کار خوب تان را شناسایی نکنند، به شما برمی خورد؟

البته نمی گویم مردم قانون جبران را رعایت نکنند، ولی ما راجع به اشکالات خود صحبت می کنیم. آیا شما دنبال کسب توجه و تأیید دیگران هستید؟

می دانید که انرژی کسب شده از توجه و تأیید دیگران، انرژی روانی مصنوعی و سمی ست، باشنده فکری دنبال تأیید و توجه ست.

شما برای جلب توجه و تأیید دیگران، چه نوع رفتاری، رویه و روش هایی را بکار می برید؟

- آیا شما بوسیله مدرک تان، خانه تان، ثروت تان، دوستان تان، مقام تان، مقام دوستان تان، دیگران را تحت تأثیر قرار می دهید؟

بدانید که اینکارها را من ذهنی انجام می دهد. تا زمانیکه شما با این نوع برخوردها می خواهید دیگران را تحت تأثیر قرار دهید، در من ذهنی گرفتارید.

دقت کنید: از صبح که خانه را ترک می کنید، چگونه و با چه روش هایی می خواهید مردم را تحت تأثیر قرار دهید؟ با زیبایی تان؟

بعضی ها، مرد یا زن، جوان و خوشگل اند، می خواهند دیگران را تحت تأثیر قرار دهند. حواس شان نیست که من فکری اینکار را می کند.

آیا با مقاومت، که یکی از رایج ترین روش های تقویت من ذهنی ست، شما می توانید، تشخیص دهید که من ذهنی دارید؟

شما ببینید کجاها و به چه چیزهایی مقاومت دارید. چگونه مقاومت می کنید.

بعضی از ما دوست داریم کار مردم را راه نیندازیم تا بدانند ما کاره ای هستیم، ما هم هستیم، با این رویه مقاومت می کنیم!.



پسرمان اعلام می کند که می خواهد با فلانی ازدواج کند، مخالفت و مقاومت می کنیم. اصلاً تحقیق نکرده بهانه ای می گیریم: ,, نه، نمی شود ,,.

چرا نمی شود؟!، من شما می گوید: نمی شود. می خواهد مقاومت کند. من تان از مقاومت کیف می کند، مخصوصاً اگر بتواند مقاومت را پیش ببرد:

,, تا مردم بدانند من رئیس خانواده ام ,,.

شما ببینید که نمی شود چقدر برای شما درد بدنبال دارد.

شما می دانید که همین نمی شود، می تواند تن تان را بگشاید! شما جنگ طلب اید. خیلی ها بخاطر همین نمی شود بیخودی، که: ,, من هم هستم، من از همه برترم، من باید بگویم تا بشود، اگر نگویم، بشود، نمی شود، اگر بگویم نمی شود، نمی شود ,,، جسم شان را نابود کرده اند.

آنک بالای گزیند پست باشد عشق در. پس شما هر موقع، می خواهید دیگران را تحت تأثیر قرار دهید مواظب باشید! " بمحض اینکه خانه می خریم، می خواهیم مردم را دعوت کنیم تا خانه مان را به آنها نشان دهیم "!.!

عده ای می گویند: ,, آقا، اگر اینطور باشد که ما اصلاً برای چه درس بخوانیم، چرا خانه بخریم، درس می خوانیم برای اینکه به مقامات بالا برسیم و به مرد پز دهیم، اگر خانه می خریم به مردم نشان ندهیم، پس پول به چه درد می خورد!، پول دار می شویم چرا به مردم نگویم پول داریم، پس فایده این پول داشتن چیست، کجاست!.

" بله، حالا، یک شعوری می آید و به شما می گوید که چقدر پول می خواهید ". آیا واقعا اینقدر پول نیاز دارید؟ اگر بدانید که این چیزها برای پز دادن و برای ارضای من ذهنی نیست، شما خود اندازه اش را می فهمید.

شما مال و دارایی تان را وسیله نفوذ و غلبه و برتری و هجوم بر مردم، قرار داده اید!.

اندازه اش را به کسب توجه و تأیید و احترام مردم گره زده اید!.

چنین معیار و اندازه ای را من ذهنی تعریف کرده، آن دولت معنی تعیین نکرده!.

هر کسی که پولش زیادتر باشد و بتواند اندازه اش را به رخ مردم بکشد، می گویند که ,, این آدم معتبر و مهم است ,, و اصل هم این است که مردم بگویند، این آدم معتبر و مهم است. غیر از این چه هست؟

غیر از این، یک دولت معنی هست که اصلاً " از او خبر نداری!.

" اصلاً برای آدم مهم و معتبر بودن بوسیله پول و خانه و مقام ات که نیامده ای! "

بعضی، در راه معنویات، با من ذهنی جلو می روند، و با من ذهنی شان این معنویت را به رخ دیگران می کشند.

,, ببین من چقدر عبادت می کنم، آدم معنوی ای هستم ,,.

هر شیوه و مند و هر چیزی را که ما بعنوان ابزار تحت تأثیر قرار دادن مردم، بکار می بریم، کار من ذهنی ست.

آنک بالای گزیند پست باشد عشق در. پست باشد عشق در.

آنکه بالای گزیند، با خدا نمی تواند متحد شود. به آن می باقی نمی رسد. از آن می باقی محروم می شود.

هفته قبل گفتیم: این دانه زیر خاک می رود، درخت آن سر به فلک کشیده، فرحبخش، آبشخور طراوت و زیبایی و پالایش و تطهیر و تهذیب مخلوقات می شود.



ما هم وقتی زیر خاک معنوی می رویم و صفر می شویم، آنموقع درخت وجود ما نیز افراشته می شود و دیگر مخلوقات عالم هست از آن سهم می برند. مثل مولانا.

قامت درخت مولانا چه حد شکوفا و پُر بار و سرشار است!

برای اینکه دانه اش زیر خاک دولت معنی رفته!

حالا بستگی به شما دارد که بنشینید و شناسایی کنید که:

من شما چگونه بالایی می گزیند و به این ترتیب ما را به خاک سیاه می نشانند و درد ایجاد می کند؟.

خودتان را زیر نورافکن قرار دهید:

، آیا من غیبت و بدگویی می کنم؟ برای چه بدگویی می کنم؟ ،،

یک من ذهنی اینکار را می کند. پس در من علاوه بر من ذهنی، درد هم وجود دارد. بدگویی می کنم که دیگری را

کوچک کرده و خود را بالا ببرم، پس در مقایسه ام!

چه کسی در مقایسه ست؟

کسی که هشپاری جسمی و من دارد و من اش را با من دیگر مقایسه می کند.

، از این لحظه، اینکار را نمی کنم. هر جا موج عیب بینی و عیب گویی در من بالا آمد، به سراغ آن دولت معنی می روم و بعنوان ناظر

به ذهن ام نگاه می کنم و به طرف دیگر هول اش می دهم. من ذهنی ست. صبر می کنم. با انرژی ام تغذیه اش نمی کنم. ،،

" وقتی به آن انرژی ندهی، بتدریج از قدرت می افتد "

ما انرژی زندگی را می گیریم و در عیب بینی من صرف می کنیم. حالا اصلاً آن مورد نظر ما، عیب هم نیست، ما

آن را عیب تلقی می کنیم، چرا؟

چون می خواهیم ضعف کوچکی را بزرگ کنیم تا خود بالایی گزینیم!

روش ها را بیاموزید.

چگونه خود را عمداً و هشپارانه کوچک کنم؟

کسی پشت سر شما حرف زده و یک من هیجانی بالا آمده، جواب ندهید، واکنش منفی نشان ندهید.

یکدفعه می بینید که سه روز خواب تان نمی برد، سه روز صبر می کنید، نگاه می کنید، اما جواب نمی دهید. در ذهن

تان هم دعوا و ستیزه نمی کنید.

بعد از سه روز بعد از دو روز، بعد از سه ساعت، بستگی به فرد دارد، آن هیجان مستهلک می شود. آن من می میرد.

وقتی یک قسمتی از من تان مُرد، کار کرده اید، یک درجه آزاد می شوید.

گاهاً لازم است رنج و درد را هشپارانه بپذیرید.

،، به من اهانت کرد، دروغ می گوید، نمی توانم جوابش را ندهم، الان چطور جواب ندهم، نمی توانم آرام باشم چطور خود را آرام کنم،

حق با من بود، آبرویم را بُرد، راه نجات را بر من بست، ،،،،،

اگر صبر کردید، واکنش نشان ندادید، جواب ندادید، این همان پختگی عشق است.

این صبر و تسلیم در مسیر رفتن به فضای یکتایی ست.



برای این است که در خواب ذهن چیزهای توهمی را که چسبیده اید و خیال می کنید آنها هستید، رها کنید و بیدار شوید و شمشیر هشیاری تان از غلاف تن بیرون بیاید.
پرهیز کنیم از تأیید مردم که ما را از علو بودن، محروم می کند.

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویش تر

خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم

می خواستم که شما به مصرع اول، خوب توجه کنید.

هر جا که زندگی بیشتر است، بدانید در آنجا مردم بی خویش ترند.

هر جا دولت معنی بیشتر خودش را نشان دهد، آنجا، موقعیت صلح و آبادانی، احترام و تفاهم، فساداری و سلامتی و شادی برقرار می شود.

یادمان باشد که اینکار فردی ست.

هر فردی باید روی خودش کار کند و مسئول خودش است. هر کسی مسئول است که با کمک زندگی، خودش را از من ذهنی بیدار کند. هر کسی بداند، کسی دیگر نمی آید او را بیدار کند.

پس، این کار، این حرکت، این تبدیل، فرد به فرد است. تکی ست.

قرصی نیست که مثلاً "بگویم هشتاد میلیون از این قرص تهیه کنید و به هریک از مردم بدهید تا به وحدت برسند!". متأسفانه چنین راه حلی نداریم. ای کاش ممکن بود.

هر کسی در حالیکه آگاه است، باید بداند برادران یوسف ممکن است با تأیید و یا با تکذیب او را به ته چاه بیندازند! ممکن است آدم را به واکنش وا دارند، باید خودش را زیر نورافکن خود قرار دهد و بداند:

در هر جا، در تک تک ما، در من و در شما، هر چه من کمتر، خویش کمتر، من ذهنی کمتر، حیات بیشتر است. جمع آن هم درست است.

اگر ببینید در چارچوبی، در خانواده ای، صدای شادی و خنده بگوش می رسد، زن و شوهر همدیگر را دوست دارند، پدر و مادر، بچه ها را دوست دارند، بچه ها با هم صمیمی و همدیگر را دوست دارند، بی خویشی آنجاست. دولت معنی کار می کند.

از ایشل خانواده به ایشل شهر، از ایشل شهر به ایشل یک مملکت، از ایشل یک مملکت به ایشل سطح زمین، از ایشل سطح زمین به کهکشان، همه اش همین است.

در یک مملکت، هر چه من بالا باشد، آنجا حیات کمتر است.

هر جا زندگی کمتر است، آنجا من بزرگتر است. هر چه من پایین باشد و دولت معنی بالا باشد، آنجا نظم و سامان و زندگی بیشتر است. هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویش تر.



هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد
 گر چه هندو باشد آن و مگی و شامی ست آن
 جان پاک، همان هشیاری ست که از ذهن بیدار می شود و از آن **می** باقی می نوشد.
 وقتی هشیار شدیم، بلافاصله شراب زندگی از ما جاری می شود.
 در واقع هر یک از ما چشمه ای هستیم که دهانه آن بوسیله سنگ و گل، بسته و پوشیده شده.
 همینکه سنگ و گل را کنار بزنند و راه چشمه باز شود، آب صاف و گوارا از چشمه بیرون می جهد.
 هرکسی که جان پاک او از آن **می** بقا بنوشد، تا ابد، گر چه هندو باشد، اما مکی و شامی (اهل مکه و اهل شام که در قدیم از مناطقی آباد بودند و منظور از این آبادی، جان آباد است) ست.
 گر چه چینی، ژاپنی، امریکایی، ولی وقتی از آن **می** نوشیده، اهل مکه ست (تمثیل است)، خدایی ست، نزدیک خانه خدا ساکن است. (نه اینکه جسما" در مکه زندگی می کند، بلکه بواسطه نوشیدن آن می، جان او آباد است). شادی هر لحظه از درون می جوشد و در تمامی ذرات وجود او مرتعش می شود.
 صرفنظر از اینکه چشمش در بیرون چه می بیند، چه اتفاقاتی در اطراف او رخ می دهد، آرامش دارد. مثل مولانا:
 بر همگان گر ز فلک زهر بیبارد همه شب
 من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم.
 به هر صورت، ظاهر هر گونه که باشد، باور و عبادت و مراسمی که بجا آورده می شود، طرز ظاهر و لباس و ... هر نوع که باشد، هندو، مکی یا شامی، مهم نیست، جان شما می تواند آباد شود.
 یکی ممکن است بگوید که آیا ممکن است که اتفاق بد بیفتد و ما غمگین نشویم؟
 باید بدانید یک راه برای آبادانی جهان وجود دارد: راه فقط این هشیاری، این دولت معنی ست.
 شما این دولت معنی را هشیارانه بشناسید، برکت زندگی از شما ساطع می شود و جهان را آبادان می کند.
 من ذهنی که بر اساس جدایی از اصل خود و هم هویت شدگی و چسبیدن به آفل ها، درست شده، در مقابل اصالت و درستی و آبادانی مقاومت و ستیزه می کند.
 هم هویت شدگی و جدایی در ظاهر است. وقتی ظاهر متفاوت است، آدم ها می ترسند و در نتیجه مقاومت می کنند.
 این مقاومت، تبدیل به جنگ و ستیز می شود.
 من ذهنی در بین دو فرد، به خاطر تفاوت های ظاهری، تخم نفاق می کارد. بعد این من های ذهنی، دو جمع درست می کنند. این دو جمع من ذهنی، دوگانه، بیگانه، به جان هم و به جان همه می افتند.
 همه این نابسامانی ها بر اساس جدایی از اصل خود، جدایی از همان دولت معنی، و هم هویت شدگی با دنیای از بین رونده ظاهر، بوجود آمده.
 وقتی دو گروه به جان هم می افتند، گرفتاری و ویرانی پیش می آید، آدم ها معلول می شوند، آدم ها می میرند، ...
 آیا ما هم باید از جنس من ذهنی شویم؟ یا حداقل یک نفر، دو نفر، هزار نفر، مثل مولانا تجسم عینی دولت معنی شوند و این برکت را در جهان منتشر کنند.



جهان را انسان هایی مثل مولانا آبادان می کنند، نه ستیزه گران و آنها که می جنگند!
پس ما می توانیم اهل خانه خدا باشیم، در خانه او زندگی کنیم در حالیکه اهل هند هستیم.

مَر تن معمور را ویران کند هجران می

هرک کرد این تن خراب می، می اش بانی ست آن

ما بعنوان من ذهنی، اول تن را آبادان می کنیم.!

من ذهنی در ذهن، بر اساس آنچه که مال خود می داند، آلاچیقی می سازد:

،، این همسر من است، این بچه ام، این مدرک ام، این حرفه و مقام، ... ،، همه این تعلقات آفل اند. روابط هم، روابط ذهنی اند.

یکی از این پایه ها را بکشند، کل آن فرو می ریزد.

آدم ها تا سی سالگی، چیزهایی را که در ذهن ساخته اند تقویت و آبادان می کنند. فکر می کنند که باید در درون آن

بمانند و زندگی کنند. اما بتدریج یکی از آجرهایش را زندگی، خدا، می کشد. به او می فهماند:

" تو در ساخته هایت نمی توانی زندگی کند، باید از غلاف تن بیرون بیایی "

آرام آرام، طعم زندگی تلخ می شود. قسمتی یا کلی از آن متعلقات فرو می ریزد. طلاق رخ می دهد، به چیزی که

خواسته نرسیده، حرفه و شغل را از دست می دهد، پول را از دست می دهد، فرزندانش نافرمانی می کنند، ...

،، چه شد؟ ،،

تن معمور، یعنی تن آبادان. مردم به ساخت و ساز و آبادانی در تن شان، در ذهن شان می پردازند.!

ما بعنوان زن و شوهر، باید بدانیم که همکاری مان با هم ضروری ست، باید از تن مان زاده شویم و بر اساس آن

دولت معنی، خانه ها و متعلقات مان را بسازیم.

بقول مسیح: " شما باید توهمات واهی و نرم، متعلقات فانی را از خود بکنید و منزلگاه و آسایشگاه تان را روی تخته

سنگ بسازید ". (نقل به مضمون).

خانه و متعلقات ما نمی تواند روی شن و ماسه نرم، تغییر پذیر و متزلزل، بنا شود بلکه باید روی تخته سنگ محکم و

ثابت ایجاد و ساخته شود.

تخته سنگ، همین دولت معنی ست. فضای حضور است.

وقتی ما در ذهن ایم و از می باقی دور هستیم. مثل این است که زیربنا و شالوده ساختمان زندگی مان، شن و ماسه

ست.

ساختمانی که زیربنای آن عاریه و سست و لرزنده ست، نا امن و نا مطمئن، در معرض خطر و ریزش قرار دارد ولو

اینکه در و پنجره اش را از فلان مملکت، دستشویی اش را از مملکتی دیگر، دستگیره طلایی آن را از جایی دیگر

آورده باشند. یعنی به نمای ساختمان خیلی اهمیت داده باشند، اما رو به ویرانی ست زیرا بر مبنای محکمی استوار

نیست.!

ما باید بدانیم که هجران می، تن آبادان شده من ذهنی را ویران خواهد کرد.

شما اگر جوان هستید، اگر من به جای شما بودم، روی ماسه و شن خانه نمی ساختم.



شن و ماسه سمبل وضعیت ها و پدیده های متزلزل و ناپایدارِ آفل اند.

در ذهن شما فرضیاتی کنید و این فرضیات را به هم پیوند دهید و شبکه ای ایجاد کنید و در آن زندگی کنید!.

اما کسی که سی سال، سی و پنج سال، چهل سالش است، وقتی قسمتی از ساخته ها، بدست آورده ها، فرضیاتش از بین رفت و ریخت، متوجه شد که پرورده ها و متعلقاتش آنطور که فکر می کرد، مهم و جدی نبودند، نباید خود را بد شناس تلقی کند و خود یا دیگری را ملامت کند:

،، این کی بود که با او ازدواج کردم، چند سال از عمرم تلف شد، چرا ... ، چرا ... ، نباید ... ، باید ... ، ... ،،

باید به خود برگردد و بگوید: ،، دولت معنی را پیدا نکرده بودم، راه را عوضی می رفتم، راه من ذهنی را می رفتم، دید و فکر، تماما" از من ذهنی نشأت می گرفت. ،،

حالا اینجا دو راه هست:

درد و ملامت و تلخی من ذهنی را به خود جذب و حمل می کنید، اوضاع را تلخ تر می کنید، یا با شناسایی متوجه می شوید و به خود می گوید:

،، من خودم اینکارها را کردم، به دولت معنی نرسیده بودم که خانه ام را روی آن بسازم، ... ،، هرک کرد این تن خراب می.

" حالا، هشیارانه این تن را خراب می کنیم ". زیرا می اش بانی ست آن!.

حالا اگر ایندفعه شما این تن را خراب کردید، یعنی بطور کلی گفتید:

،، این خواستن های من، این توقعات من، این رنجش های من، خشم های من، همه دردهای من، همه مربوط به من ذهنی بوده و همه را دور می ریزم، ... ،،

می باقی جوشید و بالا آمد، این **می** باقی، بانی و بنا کننده هم هست. ایجاد می کند.

پس اگر شما، تا بحال تلخ بودید، شکوه و شکایت می کردید، (یکی از راههای بزرگ کردن من شکایت و رنجش است)، بدانید که شکایت، رنجش، ملامت، نشانه بالایی گزیدن است.

اگر شما می رنجید، شکایت و ملامت می کنید، باید بدانید که در عشق پست خواهید بود، به عشق نمی توانید دسترسی پیدا کنید.

در هر ساختاری بدون عشق، درد خواهد بود. یعنی ما دو راه داریم:

- بر اساس این تلخی و خصومت دوباره برویم و در جهان بیرون فکر و عمل کنیم.

- این تلخی و عداوت، سختگیری و خشونت را از خود دور کنیم و بوسیله **می** ایزدی ، که بنا کننده ست، فکر و وضعیت جدیدی بنا کنیم.

لازم هم نیست که تلخ و شاکی و خراب شویم تا به آنجا برسیم، یک آدم بیست ساله می تواند این مطالب را از مولانا بخواند و سیستم و بافت و بنیان زندگی اش را درست بریزد و بنا کند. با عشق کارهایش را انجام دهد، نه با ترس و کنترل.

من ذهنی زندگی را با ترس و کنترل آغاز می کند. این طرز نگاه و برخورد در نقطه ای به مشکل بر خواهد خورد. مَر تن معمور را ویران کند هجران می!.



تمام کارها بوسیله زندگی طوری برنامه ریزی می شود که مقر و عمارت ساخته شده بوسیله من ذهنی ویران شود و هیچکس نمی تواند آن را نگه دارد. چرا؟

برای اینکه روند مُسَلَم تکاملی زندگی این است که انسان بعنوان هشیاری به ذهن برود، ولی دائم ندایی، کیش و جاذبه ای او را به سمت خود می خواند: " ارجعی ". رجوع کن.

" از ذهن بیرون بیا. سوی من بیا. زنده شو. آنجا خواب. آنجا جای زندگی و ماندن نیست، به تو چقدر هشدار دهم! ".

ولی آنقدر دستجمعی به هم نگاه می کنیم و در جهت غلط با هم همراه می شویم که هیچ موقع به خود نمی گوئیم:

«، من آدم مستقلی هستم، بعنوان یک فرد باید مسئولیت خودم را بعهده بگیرم، تا بحال چکار کردم؟ از این به بعد چکار می خواهم بکنم؟ نمی خواهم پیرو جمع شوم، الان پنجاه سال ام شده، می خواهم بدانم چکار می خواهم بکنم؟ شاید سی سال دیگر زندگی کنم، چه می خواهم بدست بیاورم؟ چقدر پول می خواهم بدست بیاورم؟ چرا اینقدر پول می خواهم؟ با آن چه می خواهم بکنم؟ من مردم را کورکورانه پیروی و دنبال نمی کنم، ... ».

در حالیکه بعنوان هشیاری ناظر خود را از ذهن جدا می کنیم، به پیدا کردن جواب به این فکرهای خلاق خود، بپردازیم. می فهمیم که چه لازم داریم و چه مقدار؟ و چه لازم نداریم و چرا؟. چه چیز؟ چه مقدار؟ اضافی ست. چه چیزهایی در دسر ساز است و نگه داشته ایم.

آن می باقی بود اول که جان زاید از او

پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی ست آن

در این مورد صحبت کردیم.

خدا، می باقی اول است و جان ما، هشیاری، از آن زاده شده. هشیاری از آنطرف آمده.

ما بعنوان هشیاری از **آنطرف** آمدیم و اینجا، در این جان بسر بردیم و یک روز هم این جان فانی متلاشی می شود، اما ما روح باقی و مُجَرَد هستیم، از جنس مردنی نیستیم.

البته من ذهنی متوجه این سبیر و سفر و فرایند نمی شود و اشکالی هم ندارد.

ما فقط این را می فهمیم که **اول بودن** است و **بعد شدن**. جای آنها نباید عوض شود.

اول این پدیده ها و وضعیت هایی که ما بوسیله حس هایمان می گیریم، نبودند. وجود نداشتند. پس این بیان، این

عبور، این تجلی و ظهور هم از **آنطرف** (به اینطرف است. از عدم، از خامی، به هستی، به پختگی ست، از درون به بیرون است، از بیرون به درون نیست).

اگر شما از انجام کاری لذت می برید، بخاطر آن فضای پذیرش، آن فضای حضوری ست که در شما زنده ست.

شادی **بودن**، به انجام دادن، به فعل ها، به اعمال شما می ریزد. نه آنکه آن کار به شما شادی می رساند!.

از آن حالت شماسست که شادی به کاری که انجام می دهید، می ریزد!.

این مطلب مهم را ما باید بفهمیم.

پس، **بودن اول است. جان ما دوم.** همه چیز از درون به بیرون است.

حال مولانا می گوید: ما همه با جان فانی مان هم هویت هستیم:



جان فانی را همیشه مست دار از جام او

رنگ باقی گیرد از می روح، کان فانی ست آن

جان فانی همین جانی ست که ما از مرگ آن می ترسیم، در منِ ذهنی، ما از مردن می ترسیم. در واقع، همه ترس ها از مردن حاصل می شود، مادر همه ترس ها، ترس از مردن است.

اینکه ما می ترسیم پول مان را از دست بدهیم، برای این است که پول مان قسمتی از جان مان شده.

وقتی پول مان را از دست می دهیم مثل این است که قسمتی از ما می میرد.

اگر بدانیم که از دست دادن این پول، ما را نمی کُشد، نمی ترسیم. ابتدا هم گفت:

" این دولت معنی، ربطی به لشکر و مخزن و ظواهر ندارد "

پس در همین وضعیت می هستیم و هنوز از خواب ذهن بیدار نشده و به حضور زنده نیستیم، راهی که مولانا به ما

نشان می دهد این است که همین **جان فانی** را از **جام می** او مست کنیم تا رنگ باقی بگیرد.

به عبارت دیگر:

ما هشیاری هستیم و مثل شمشیر در غلاف و پوسته ذهن که فکر است رفته ایم، اگر این ذهن و فکر را در معرض

تشعشع **می** زندگی قرار دهیم، مثل یخ آب می شود، یا مثل تاریکی ست که روشن می شود.

شناسایی باعث می شود که رنگ باقی بگیریم. برای اینکه از جنس باقی هستیم.

اما الآن فکر می کنیم که روح، فانی ست!

روح ما، نه چیز و مجرد و نمردنی ست. ما بعنوان هشیاری می ترسیم! شما کمی فکر کنید:

" آیا این معقول است، وقتی چیزهایی که در بیرون، تحت یک روابط و شرایطی به ما وصل اند، از بین می روند، ما

می ترسیم؟! "

در حالیکه ما از جنس نامیرایی هستیم.

پس ما با آن چیزها هم هویت هستیم یعنی ما چیزها را به جای خودمان گرفتیم.

روح مان که به خواب ذهن رفته و پژمرده شده و فکر می کند فانی ست، به اشتباه افتاده! این روح را در معرض **می**

باقی قرار بده. **می** باقی از **تسلیم** می آید.

ما عملاً دو کار می توانیم انجام دهیم:

- **تسلیم شویم**. یعنی، اتفاق این لحظه قبل را از قضاوت و بدون قید و شرط بپذیریم.

- فضای شکر و رضایت، فضای سپاسگزاری و قدرشناسی ایجاد کنیم.

از این دو دید و رفتار درست، استفاده کنید.

این دو حالت: تسلیم و سپاسگزاری، **می** باقی را حاصل می شوند.

عقل منِ ذهنی، مثل پرده ای جلوی نور را گرفته. مثل اینکه روز است و ما پرده ها را کشیده و شمع روشن کرده ایم!

پرده ها را کنار بزنید.

شمعی که قیاس به **عقل منِ ذهنی** ست، کارگر نیست. بگذارید نور بتابد.



در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
کز جوار کیمیا آن مس زر کانی ست آن

مولانا تأکید می کند:

" این جان مردنی را مدام، مدام، مدام، پیوسته در **می** باقی قرار بده "

اشتباهی که عده ای مرتکب می شوند، این است که بطور مداوم اینکار را نمی کنند!

هفته ای یک ساعت این جان مردنی را در **می** باقی قرار می دهند!، ما باید هر روز **چهار بُعدمان** را تقویت کنیم:

- در رابطه با **بُعد فیزیکی** مان، هر روز باید ورزش کنیم، از مصرف غذاهای بد اجتناب و غذاهای سالم مصرف کنیم.

- برای پرورش **بعد ذهنی** مان، هر روز باید کتاب بخوانیم.

- هر روز باید به **هیجانات** مان توجه کنیم که از نوع هیجان منفی نباشند بلکه از جنس احساساتی باشند که از درون ما می جوشد.

- خودمان را در معرض هیجانات منفی قرار ندهیم. مثلاً "درست نیست که کسی در روز سی بار عصبانی شود، پیوسته باید روی خود تمرین کند.

- تمرین اصلی، تمرین **بُعد معنوی** ماست. شما هر روز، چندین بار باید تمرین معنوی کنید وگرنه بُعد معنوی کور می شود. مولانا تأکید می کند:

هر روز چند بار هشیارانه فضای شکر ایجاد کن و آنچه که داری و به تو داده شده، ببین. سراغ آنچه که نداری نرو. روی خواستن ها تمرکز نکن.

من ذهنی می گوید: ,, آنچه را که دارم، دارم، چیزهایی را که می خواهم و ندارم بخاطر بدست آوردن شان باید بجنگم. حق من است، چرا بقیه دارند و من ندارم! ,,

در اولین قدم مقایسه می کنی، مقایسه یعنی **من**.

" یکی از تمرینات تو این بود که شناسایی کنی و نگذاری **من** ات بالا بیاید "!

شما می توانید نگذارید که این **من** بالا بیاید، برای اینکه شما آن شمشیر هستید و آن **من**، پوسته و غلاف.

شما هشیاری ناظر هستید و آن **من**، هیچی نیست.

شما قدرت این لحظه که قدرت خداست هستید، و آن **من**، در لحظه و در قدرت نیست.

شما فضای دولت معنی دارید که منبع همه امکانات است و بعنوان ناظر پشت شماست ولی این **من** ذهنی بدبخت پوچ

و هیچ است و از مجموعه ای رنجش وهم هویت شدگی و مقولات فانی و زمان روانشناختی تشکیل شده، از سی سال

پیش رنجیده، اصلاً" در مقابل این لحظه که توجه و حضور زنده و ناظر شماست، قدرتی ندارد.

پس شما این قدرت خود را ببین و این جان مردنی را پیوسته در **می** باقی نشان.

برای اینکه این جان مردنی، جان نمردنی ماست. از جوار و از همسایگی کیمیا، این **می** باقی، ست که:

شما تسلیم و در همه حاضر، مداوم و کیمیاگر می شوید.



از همسایگی و نزدیکی این **می** باقی ست که شما ثابت و ابدی می مانند!.

در اصل شما یک ناظر هستید. وقتی چشمه باز شد، شما کنار آن می نشینید و عبور **می** را از چشمه تماشا می کنید. با ذهن تان قضاوت نمی کنید: **کم است، زیاد است، بد است، خوب است**، نه، نه. هر قدر کمتر دخالت می کنید این **می** بیشتر رد می شود.

کز جوار کیمیا آن مس زر کانی ست آن. مس وجود ما، **زر** معدن خدا می شود و این، راه حل اساسی ست.

چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق

هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی ست آن

زانی یعنی زناکار. اشاره به قانون شرع دارد: اگر مردی همسرش را سه بار طلاق دهد، بار چهارم نمی تواند با آن زن ازدواج و وصلت کند.

اینجا مولانا به ما یک نوع شناسایی می دهد که اگر بر اثر تابش **می** ایزدی، بین عقل و تن، بین هشیاری و من ذهنی، سه بار طلاق و جدایی رخ داد، چه باید کرد؟

یعنی ولو اینکه من ذهنی دارید، اما سه بار شناسایی کردید که از جنس هشیاری و از جنس عقل هستید (اینجا عقل جنبه مثبت دارد) و از جنس من ذهنی نیستید، ثابت شد و متوجه شدید که **من** چقدر **مُخَرَّب** و ویران کننده ست، **من** ذهنی چقدر بلا به بار می آورد، **خرد** از جنس زندگی ست و لازم است که از موضع و فضای حضور این **خرد** به فکر و عمل تان بریزد، دیگر نمی توانید با من ذهنی مراوده داشته باشید.

پس، وقتی از تن، از من ذهنی، بعنوان حضور ناظر جدا شدیم و به آن نگاه کردیم و فهمیدیم که نمی توانیم با من ذهنی کنار بیاییم و با هم زندگی کنیم و عدم تفاهم مان حتمی شد، از هم جدا می شویم.

پس از مدتی اختلافات مان را فراموش کرده، تصمیم می گیریم باز در کنار هم زندگی مسالمت آمیزمان را ادامه دهیم. ممکن است که برای بار دوم هم این اتفاق بیفتد، یعنی بعلت آگاهی و هشیاری مان، بین ما و من ذهنی، جدایی و طلاق مطرح شود و از هم جدا شویم. ولی چندی بعد باز با هم وصلت کرده و به هم وصل شویم.

اگر برای بار سوم هم این طلاق و جدایی اتفاق افتاد، دیگر بعد از سه بار شناسایی من ذهنی و ترک آن، مجدداً نمی توانیم سراغش برویم و با آن یکی شویم، به تحریکات و القانات آن تکریم و تمکین کنیم!

قانون شرع، قانون زندگی، هشدارمان می دهد، زیرا این وصلت بعد از سومین جدایی، بسیار نکوهیده و مذموم است. طبق قانون و **خرد** زندگی، پس از سه بار شناسایی مصائب من ذهنی و جدایی متناوب از آن، هشیاری نباید، بار دیگر با آن زندگی کند، قرابت و خویشاوندی و مماشات داشته باشد!

حال اگر من ذهنی زندگی خام و ناب و زنده را می گیرد و تبدیل به درد می کند و من هم به این موضوع اشراف دارم و آن را شناسایی کرده و فهمیده ام، سه بار پس از این بازشناسی و تشخیص، زندگی با من ذهنی به مثابه زناست.

زنا در شرع حرام است و منظور مولانا این است که وقتی این شناسایی ها به دفعات در ما بوجود آمده، دیگر نباید دنبال من ذهنی و جاذبه هایش، راه بیفتیم!.



حالا این سوال مطرح است که آیا شما، بعنوان هشیاری، با شناختن من ذهنی و ورطه ای که می کشاند، متوجه هستید که باید از من ذهنی جدا شوید و دیگر میل سرو کار و وصلت با آن را نداشته باشید؟، در معرض تحریکات او قرار نگیرید؟.

آیا درک کرده و فهمیده اید که مهمترین کار نرفتن به وادی و دره هایی ست که من ذهنی دعوت می کند؟
آیا متوجه شده اید که آزادی حقیقی، در جدایی از من ذهنی، معنا و خلاصه می شود؟

یا نه، یکبار و دو بار و سه بار شناسایی اش کرده و بیدار شده اید ولی بعد به مردم نگاه می کنید و می بینید:
مردم زرنگی می کنند و دنبال پول و هر چه بیشتر، بهتر، می دوند و ...

دنبال آنها راه افتاده و بعد شکوه می کنید: ,, دیگران به حضور نمی رسند، حالا که اینهمه در خواب ذهن اند، اگر یک نفر به حضور برسد چه فرقی می کند، کاری از پیش نمی برد، ... ,,

توجه می کنید، آنجا که کسی یک همسر دارد، با او زندگی می کند، ولی اگر یکبار طلاق گرفته معنی آن بوده که این زن و شوهر نمی توانند با هم زندگی کنند.

حال اگر برای بار اول از هم جدا شدند و بعد پشیمان شده و تصمیم گرفتند باز با هم زندگی کنند، بار دور هم با دعوا و مرافه ای که پیش آمد متوجه شدند که اینبار هم نمی توانند با هم زندگی را ادامه دهند و از هم جدا شدند، برای سومین بار هم به همین منوال گذشت، پس حتما" اشکالی وجود دارد!.

در اینمورد مولانا می گوید: " شما من ذهنی هستید "

شما بوسیله آن **می** باقی، سه بار متوجه و از جنس حضور شدید، سه بار فهمیدید که می توانید بیدار شوید، آیا این موضوع را ساده گرفتید و از آن گذشتید؟

این مسئولیت را بعهد نگرفتید؟

این مهمترین کاری ست که باید انجام دهید و پیوسته باید خود را در معرض این **می** باقی قرار دهید. قبلا" به ما گفته بود که از همسایگی با آن **می** باقی بطور پیوسته این مس تبدیل به **طلا** می شود.

اگر یکبار مس شما تبدیل به **طلا** شد و بعد برگشت و به حالت مسی اول و باز **طلا** شد و باز مس شد و بعد مجددا" از جنس **طلا** شد، " آیا الآن می خواهی باز برگردی و از جنس مس شوی؟ " !.

این مسئولیت را به هر دلیل، از خود سلب کنی؟!.

قانون زندگی می گوید: **نه**. این سلب مسئولیت غلط است. نباید از خود سلب مسئولیت کنید.

باید ادامه دهید و به خود بگویید:

، من مسئول خودم هستم و باید خودم، خودم را به حضور زنده کنم، به زرنگی مردم کاری ندارم، اگر نسبت به من هم بدی می کنند با آنها کار ندارم، آنها مسئول رفتار خودشان هستند، من مسئول رفتار هیچکس نیستم، فقط مأمور و مسئول رفتار خودم هستم ،، .
ادامه می دهم تا به نتیجه برسم.

در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت

هر دلی کاین می در او بنشست میدانی ست آن



میدانی ست، یعنی وسیع و بی نهایت است.

الآن دیگر می دانیم که بعنوان هشیاری:

" اگر من ذهنی را نگه دارم، تنگ و محدود و حقیر است و هر لحظه هم هوس چیزی در بیرون دارد "

اصلا" هر فکر در ما، که از من ذهنی بلند می شود، بی اختیار و معتاد گونه در سر ما می پرد و در رفت و برگشت آن هیچ اختیاری نداریم، هوس ناک است.

یعنی هوس جهان مادی در سر ماست و گرنه این فکر در سر نمی پرید.

فکر، در مورد چیزی ست.

چون فکر در مورد چیزی ست و ما از چیز آگاه هستیم، پس از " نه چیز " آگاه نیستیم. اما الآن با اطلاعات و

رهنمودهایی که مولانا به ما داد، می دانیم که در این دل تنگ، که باید بی نهایت باشد، که باید از جنس آن میدان

بیکران معنی، که از جنس بی نهایت و ابدیت و خداست، باده بقاء، نمی تواند بنشیند!

پس شما از جنس بی نهایت هستید. بی نهایت از جنس ابدیت و این لحظه همیشه زنده ست و شما همانید.

هر دلی کاین می در او بنشست، هر دلی که این می در او ساکن و برقرار شود، بنشیند، بی نهایت میدانی ست!

و این تستی ست برای ما.

من به خودم نگاه می کنم:

آیا دل من تنگ است؟

اگر تنگ است، یعنی جا ندارد!

اگر شما انتقاد می کنید، یعنی جا ندارد.

اگر شما فقط حرف خودتان را می زنید، یعنی جا ندارد.

اگر باورهای شما ملاک است و باورهای همه غلط است، اگر حقیقت فقط در نظر شماست و دیگران همه غلط می

گویند و فقط دین شما معتبر است و دین دیگران کُفر است، پس دل شما تنگ است.

دل تنگ، دل گرفته ست، چنین دلی، دل فضای یکتایی نیست.

صرفنظر از اینکه چه در بیرون اتفاق می افتد، آیا شادی در دل شما موج می زند؟

ولو اینکه یکی که دوستش داشتیم، مرده و نتوانیم شادی کنیم، ولی آرامش را از دست نمی دهیم. برقرار هستیم. در

آرامش با مرگ عزیزی برخورد کردن متفاوت است از ناآرامی ها و آشفتگی های من ذهنی که به سرو صورت خود

می زند و کله خود را به دیوار می کوبد و اظهار عجز و بدبختی می کند! این هم هویت شدگی ست.

آنکه آرام است، عشق دارد و آنکه دلش کوچک و من ذهنی ست، غمگین است.

یک قسمت او، آدمی ست که مرده.

در واقع با آن کسی که مرده هم هویت بوده، دوستش نداشته. بارها گفته ام:

من ذهنی هیچکس، حتی خودش را هم دوست ندارد. از خودش هم متنفر است. برای اینکه دروغ می گوید. کسی که

دروغ می گوید، خودش را هم دوست ندارد.



آن میدان معنی، خودش را دوست دارد. خدا فقط عاشق خودش است و این خودخواهی نیست، چون غیر از خدا، هیچی، چیز دیگری نیست!.

شما هم از جنس خودتان باشید، عاشق خودتان می شوید و نه عاشق منِ ذهنی.

اما منِ ذهنی نه خودش را دوست دارد و نه دیگران را. دیگران را برای دعوا و قطبی جهت ستیزه کردن می خواهد. برای نگهداری خودش می خواهد زیرا روی دعوا و ستیزه و خَلقِ نابسامانی، بنا شده. اما کسی که به فضای معنا زنده ست، چه اعتباری به رفتار دیگران قائل است؟
،، هر کس هر کاری می خواهد بکند به من چه ،،.

پس ببینید دلِ شما، یا بی نهایت و فضاگشاست، یا تنگ است و جا برای هیچی ندارد.

اگر میدانی ست، دلِ خدایی ست. اگر تنگ است، دل منِ ذهنی و شیطانی ست. تست اش آسان است.

حالا مولانا، نشانی به ما می دهد:

آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود

در بیان سر حکمت جان او مُنشی ست آن

می گوید: هر کسی که جام او را بگیرد، نشان دارد.

یک نشان آن این است که وقتی راز را می خواهد بیان کند، سرِ خرد را می خواهد بیان کند، جان او فقط می نویسد. مثل مولانا، که گفت:

کتابِ جانش از غلافِ تن بیرون آمده. وقتی می سراید، جان خودش را می خواند. با ذهن اش نمی سازد.

فهم این موضوع، برای منِ ذهنی قابل قبول نیست. ولی اینهمه ابتکار و هنر، اختراعاتی که صورت گرفته و خود

مولانا که این اشعار را سروده، این گنج حضور، از کجا رسیده؟

خودش می گوید. هر کسی که به حضور زنده شود، آدمی حقیقی ست. در توهم نیست.

انسان ها، آنها که منِ ذهنی دارند گاهی اوقات این موضوع را به توهمات و به تفسیرات، به تصورات و تعبیرات ربط

می دهند و می گویند: ،، ما جام او را گرفته ایم ،،.

در حالیکه موضوع ساده ست:

شما در تن می روید و بعد عقب می کشید. شما هم عقب نمی کشید، زندگی ست که اینکار را می کند. سپس زندگی به

خود هشیار می شود.

ولی باید حرف های خردمندانانه بزنید، نمی توانید در منِ ذهنی بمانید و ادعای پختگی و ادعای نوشیدن شراب ابدی

کنید و هذیان بگویید!.

حرف هایی که به حضور زنده شده ها زده اند، از نظر علمی درست بوده، مسئله نساخته اند، شگفتی را بوجود آورده

اند، راه حل ارائه داده اند، خرد ورزی کرده اند.

خرد قابل تعریف نیست، خرد عنصری ست که از آن فضای یکتایی برمی خیزد و به وضعیت فعلی می آید!.

یعنی شما با وضعیت فعلی یکی می شوید و آن فضا و خرد، راه حل می دهد و این راه حل منحصر بفرد است، -



مسئله سازی نمی کند. نا امنی و درد ایجاد نمی کند.

عبور خرد و برکت زندگی از ما و جاری شدن او به این جهان، توهم نیست.

ولی اگر کسی بگوید: ,, شراب زندگی را نوشیده ام ,, ، اما هذیان بگوید، یا ادعای قدرت های نامعقول کند: ,, من به یکی

دست بزنم، زنده می شود، از دور انرژی می فرستم، قدرت خارق العاده دارم و ... ,, ، در توهم است.

گنج حضور، ابیاتی که مولانا بیان می کند، عملی ست. روند تکاملی زندگی ست. تنها راه نجات ماست. ما انسان ها

اگر خودمان خودمان را نگشیم و باقی بمانیم، باید فرد به فرد روی خود کار کنیم و به حضور زنده شویم.

ما باید آثار عرفایی را که در ایران، زاده شده اند، مثل مولانا، مثل نظامی، مثل فردوسی، مثل عطار، مثل حافظ و

سعدی، و ... ، مخصوصاً "مولانا و فردوسی را باید بخوانیم.

,, وقت نداریم بخوانیم ,,.

حداقل آثار این دو عارف را بخوانیم. اگر آثار دو عارف را نمی توانیم بخوانیم حداقل شما آثار مولانا را بخوانید.

باید او را بخوانیم. اینها ما را بیدار می کنند. راه حل به مسائل فردی ما، راه حل به مسائل خانوادگی ما، راه حل به

مسائل مملکتی ما، راه حل به مسائل و مشکلات زمین ارائه می دهند.

راه حل دیگری نداریم. این بزرگان، گنجینه های معنوی ما هستند.

وگرنه شما می بینید که چگونه دو گروهی که از یک دین و مرام اند، مقابل هم می ایستند!. چاره ای هم جز جنگ

ندارند. چرا؟

برای اینکه به آن بُعد معنوی راه ندارند و حالا ما ایرانیان می دانیم که بهترین عارفان در آن ناحیه، در ایران پا به

عرصه وجود گذاشته اند. " تعدادی از آنها را نام بردم و بین آنها مولانا و فردوسی رفرانس اند و باید رهنمودهای شان

را ملکه دل و دیدمان قرار دهیم. از آنها استفاده کنیم ".

اصلاً چند کانال تلویزیونی به آثار و مطالبی که این بزرگان، ارائه داده اند اختصاص داده شود و آن مفاد و آن نکات

را برایمان شرح و تفصیل دهند.

یکی از این کانال های تلویزیونی مختص به آثار مولانا باشد و یکی دیگر مربوط به حافظ و دیگری مربوط به نظامی

و یکی مربوط به آثار فردوسی باشد.

اصلاً ده کانال تلویزیونی مربوط به فردوسی راه اندازی شود و شیرۀ این مطالب که فرهنگ و گنجینه های معنوی

ایران است در آورده شود و ما بعنوان راهنمای عمل، در زندگی مان بکار بریم تا اوضاع سامان بگیرد. این راه حل،

اساسی و پُر ثمر است.

پس بطور توهمی نمی شود جام او را نوشید. اگر شما به آنجا رسیدید، نشانش این است که راه حل از درون تان می

جوشد. می گویند و یا می نویسید.

خردی معیار است که محتوای جام او را نوشیده.

بعضی می گویند: ,, در ارتباط با این برنامه گنج حضور، من خواب های خوبی می بینم! ,,.

گنج حضور، خواب نیست!. عین بیداری ست.



گنج حضور حالت بیداری شماسست با بُعد معنوی حاضر و زنده که دائم ذهن شما را تماشا می کند و با زندگی یکی ست و می نویسد، **او** می نویسد. شما بعنوان **من**، این وسط هیچکاره اید.

از موضع ناظر، می دانید که هیچکاره اید. اینکه توهم نیست و به خواب ربط ندارد. شما در بیداری باید کار انجام دهید.

پس باید خوب به خودمان نگاه و کار کنیم. اینجا هم باز قانون جبران مطرح می شود. کار نکرده نمی توانیم مزد بخواهیم. تک به تک باید کار کنیم. راه حل **آنجاست**.

نشانه ها و اطلاعات توسط همین عرفا داده شده، آثار درخشان و برجسته زیاد دیگری هم هستند اما چون وقت نداریم همه را بخوانیم، به همین دو عارف بزرگ، مولانا و فردوسی اکتفا می کنیم.

در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن

مال چه بود؟ کو ز عین جان خود مُعطی ست آن

در نور **می** بقا، چه می بیند؟

این **لحظه ابدی** را می بیند.

ما می بینیم که از جنس این لحظه ابدی، فناپذیر و ماندنی هستیم و این لحظه همیشه زنده و برقرار است. خداست.

از بین نمی رود، در شعاع **می**، در نور **می**، بقا بیند ابد. بقای ابدی می بیند، پس بعد از آن مال چه بود؟ دیگر نمی گوید:

.. این ... را بدست بیاورم، آن ... را بدست بیاورم، آن یکی را هم بدست بیاورم تا به من زندگی بدهند،

شوقش دیگر به تعلق داشتن نیست، بطور عملی و زنده در **این لحظه**، عینی می بیند که از جنس زندگی ست و از عین جانش، خرد و برکات و راه حل ها و شادی و زیبایی ها و **بودن** و ارتعاشات زنده کننده زندگی، می جوشد و بالا می آید. کیفیت هایی که در مال نبوده.

وقتی که می بخشید، زیادتر می شود، همه را که خودتان نمی توانید صرف کنید، شما مثل آنتنی هستید که زیبایی و عشق و خاصیت زنده کنندگی را پخش می کنید، مال چه بود؟

معنی اش این نیست که ما اینقدر خرد نداریم که به اندازه کافی پول داشته باشیم و محتاج مردم نباشیم، اما وقتی من ذهنی مال چه بود؟ را می شنود، می گوید:

.. آهان!، خوب شد که من ببنبال یادگیری کاری نرفتم، بهتر است گوشه ای بنشینم و استراحت کنم، مردم شکم مرا سیر کنند .. "

نه. اینطور نیست ". اتفاقاً" در بیت بعدی جواب را می دهد:

شما اگر به حرف زندگی، خدا گوش دهید، آن مال، آنچه را که بدست می آورید، قسمت کوچکی از بیان زندگی در این جهان است.

" اصلاً" مال بدست آوردن به اندازه ای که نیاز داریم، کاری ندارد. کافی ست که مهارت کوچکی را یاد بگیریم، شکم مان را می توانیم سیر کنیم. مال بدست آوردن، آسان ترین مقوله ست. یاد گرفتن خوب یک حرفه، دو سال، سه سال، طول می کشد ".



البته این را هم بگوییم که بعضی ها وقت تلف می کنند و چیزی یاد نمی گیرند.

تنبلی من ذهنی را تا درجه آخر تمرین می کنند، شکم خود را نمی توانند سیر کنند، محتاج می شوند و بعد می گویند:
،، من چرا اینطور شدم! ،،

شما نه تنها از عشق دور هستید، از آن برکت دور هستید، بلکه تنبل هم هستید. هر کسی که مسئولیت سیر کردن شکم خودش را بعهده نگیرد، قانون جبران را به اندازه یک درصد هم رعایت نکرده. مسئول خودش نیست!

آنک وصف می بگوید با خود است و هوشیار

اهل قرآن نبود آنکس، لیک او مقری ست آن

آن کسی که در ذهن اش باقی بماند، من ذهنی را نگه دارد و **می** و خدا را فقط وصف کند، فقط از حضور و از جنس وحدت شدن، حرف بزند، عمل نکند در آن صورت با خود است و هوشیار.

یک من ذهنی مودی ست، هنوز من ذهنی دارد. اهل قرآن نبود آنکس. آن کس اهل قرآن نیست. قرآن را خوانده که در زندگی عملی اش بکار ببرد!

خواندن قرآن برای این است که ما از من ذهنی، بیرون بیاییم و به فضای وحدت با کل مخلوقات جهان وجود برویم. کسی که قرآن را می خواند اما هنوز من ذهنی را نگه داشته، اهل قرآن نیست، لیک او مقری ست آن. در حالیکه قرآن را بخوبی تلفظ می کند و می خواند ولی معنی آن را نمی داند.

کسانی هم هستند که خدا و **می** و زندگی را خوب توصیف می کنند ولی خودشان او را زندگی نمی کنند. حالا ما از خودمان می پرسیم:

،، آیا ما در باره زندگی حرف می زنیم، یا خود زندگی هستیم؟ ،،

آیا ما فقط راجع به **می** زندگی حرف می زنیم، یا **می** زندگی همین لحظه از ما عبور می کند و به ذرات وجودمان می ریزد و آنها را به زندگی مرتعش می کند؟ کدامیک؟
هر کسی حس نقص می کند باید به خود بگوید:

،، من حس نقص من ذهنی را می بینم و شناسایی کرده ام و به آن تن در نمی دهم. ذات من کامل است و من لیاقت ورود به فضای وحدت را دارم. ،،

تا زمانیکه من ذهنی زنده ست، نمی گذارد به **آنجا** برویم. با رفتن مان به **آنجا**، من ذهنی می میرد.

هر موجود، هر باشنده زنده ای (البته من ذهنی زنده نیست باشنده ای ست که نیمه جانی دارد، بقول خودش اتونومی دارد)، می تواند زندگی اش را با درد و هم هویت شدگی ادامه دهد.

من ذهنی می تواند نیروی زندگی را بگیرد و تبدیل به هم هویت شدگی و درد کند و از هم هویت شدگی ها زندگی بخواهد و ما را نابود کند و با این کار تا لب گورما را برسد. باید مواظب باشیم!

حقّ و صاحب حقّ را از عاشقان مست پرس

زانک جام مست اندر عاشقان قاضی ست آن

شما می خواهید پیرسید خدا و صاحب حق کیست؟، از عاشقان مست پیرسید.



عاشقان مست کسانی هستند که من ذهنی را رها کرده و از ذهن بیدار شده و به فضای حضور و هشیاری رفته اند و به خود قائم گشته اند، از آنها، خدا و صاحب حق را بپرس.

مولانا می خواهد بگوید:

حق و صاحب حق، زندگی ست و ما هم از جنس زندگی هستیم. ما زندگی نداریم، خود زندگی هستیم.

در عاشقان قاضی کیست؟ جام مست است.

در عاشقان مستی و شادی و خرد است که قاضی ست، زندگی، خدا خودش قاضی ست.

در من های ذهنی، **من**، قاضی ست.

حق من ذهنی ست که پولش زیادتر باشد، به آن ظلم شده برای اینکه در فلان ... موقع، فلان ... چیز را از دست داده، هزار گرفتاری و هزار حق دارد. به درد دل **من** **ذهنی** گوش ندهید.

اگر می خواهید بدانید که حق و صاحب حق کیست؟ از یک انسان عارف در فضای حضور بپرسید. برای اینکه فقط **می** فضای حضور، است که حرف می زند و قاضی ست.

زانک حکم مست فعل می بود پس روشن ست

حق و صاحب حق هم با حکم او راضی ست آن

حکم مست، آن چیزی ست که **می** می گوید.

اگر یک مست شراب انگوری حرف بزند، کی حرف می زند؟

می حرف می زند!.

آدمی که سه چهار گیللاس ویسکی بنوشد، مست می شود. اما وقتی حرف بزند حتی عقل من ذهنی اش هم نیست که حرف می زند، **می** حرف می زند!.

حرف انسان های عارف هم حرف **می** ازلی ست. حرف **می** ازلی حرف خداست.

پس اگر عارفی یا شما اگر به هشیاری زنده شدید، حرف **می**، حرف خدا را می زنید، حق و صاحب حق هم با حکم او راضی ست آن. معلوم می شود که هم خدا و هم شما، صاحب حق، با حکم او راضی ست.

به عبارت دیگر اگر شما مست شراب ازلی هستید، مسئولیت شما این است که کاملاً بیدار شوید و بیدار باقی بمانید، مست باشید و مست باقی بمانید.

این شراب از شما عبور می کند. حرف شما حرف **او**، عمل شما عمل **اوست**. شراب **او** به حرف و به عمل شما می ریزد و از شما منتشر و ساطع می شود. هر چه که در بیرون آفریده می شود، شما و خدا، صاحب حق هستید.

هر دو یکی هستید. شما و خدا هر دو راضی هستید.

هر چه را که بوجود آورده اید، همان باید بوجود می آمده و خودتان بوجود آورنده و راضی هستید.

مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن

وارهان از نام و ننگم، گر چه بدنامی ست آن

کی داشت حرف می زد؟



من در فضای یکتایی بودم و او حرف می زد. مطرب پوشیده، مطرب پنهان، صحبت می کرد!..
مولانا می گوید: " مطرب پوشیده، بی پرده تر حرف بزن. تو چنگ می زدی و نوای چنگ تو نواخته می شد، من چنگی بودم و تو مرا نواختی و من گفتم. ولی این صحبت ها در پرده بود، بی پرده حرف بزن. تا من انسان، از نام و ننگ برهم "

نام و ننگ هم همان خفت و بی ملاحظه گی و کوچکی من ذهنی ست.
من ذهنی چه چیزی را اعتبار و خوشنامی و قابلیت و چه چیزی را نامعتبر و ناپسند و بی آبرویی می داند؟
البته، تأیید مردم را اعتبار و عدم تأییدشان را بی آبرویی می داند، ...
برای من ذهنی، هر قدر من بزرگتر و پُر طمطراق تر و لاف زن تر شود، اعتبار دارد و هر چه من را خفیف و مختصر و کوچکتر کند، بی اعتباری و ناجوری ست!
مولانا می گوید:

" ای مطرب مستور، مرا از این وضعیت برهان. کمی آشکارتر بگو تا مردم برهند، تو که در پرده می گویی! ".
ولی اگر تعدادی از این وضعیت و حالت برهند، بقیه مردم که من ذهنی دارند، بر من، اتیکت دیوانگی و بدنامی می زنند!

ما هم می دانیم که اگر از این نام و ننگ برهیم، عده ای ممکن است به ما ایراد بگیرند!
بگذارید ایراد بگیرند، کسی که با تمرکز روی خود و کار مستمر و هشیارانه، مسئولیت به حضور زنده کردن خود را بعهد گرفته، ابایی از حرف و آنگ مردم ندارد. تأیید یا تکذیب مردم، فرقی به حال اش ندارد:
، مردم هر چه می خواهند، بگویند ،،

اما، برای من ذهنی، تأیید و تکذیب مردم بسیار اهمیت دارد.

وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت

زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی ست آن

آزر، پدر و یا به روایت هایی، عموی ابراهیم، بت ساز و مجسمه ساز بوده. در قدیم بت سازها، بت و مجسمه می ساختند و مردم آنها را بعنوان خدای خود، برای بجا آوردن مراسم نیایش، در اماکن مقدس می گذاشتند.
مانی نقاش و پیامبر هم، می خواست پیغام هایش را بوسیله نقاشی به اطلاع و به گوش و چشم مردم برساند.
مولانا می گوید:

تو رخسارت را نشان بده.

کی رخسار و رویش را نشان دهد؟ ما. وقتی که از خواب ذهن بیدار و از ذهن زاییده شده و بیدار بمانیم.

تو رخسارت را نشان بده. وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت.

در آن حال ما، عبور خرد و شادی را در خود حس می کنیم. رخسارت را وانما، تا بازار بت ها را بشکنی.

من ذهنی بت پرست است و بت هایش: مقام و سواد و پول و همه آن چیزهایی ست که برای خودنمایی با آنها هم - هویت شده است. پس تو، بت های این بازار را بشکن.



تو، بازار این بت ها را بشکن.

با این صحبت ها متوجه می شویم که بازار بت را فقط آن رخسار می شکند و رخ تو حسرت صد آزر و مانی ست آن. ابراهیم بت ها را شکست اما باز بت پرستی تا اسلام، ادامه داشت. موحدان و بت شکنان، بت های بیرونی را شکستند اما بت و بت پرستی به درون ذهن رفت.

ما الآن بت ذهنی داریم و زمان شکستن این بت های ذهنی فرا رسیده.

حالا شما، ابراهیم شکستن بت های ذهنی هستید. منتهی شکستن بت های ذهنی سخت است.

بت های جسمی با تیری می شکست، اما نفی و شکستن بت های ذهنی که آدم آنها را می پرستد و با آنها هم هویت و یکی ست، ولی نمی داند که آنها را می پرستد، دشوار است.

مثلاً، رنجش، بت ذهنی ست. دردها، بت ذهنی اند. ما به آنها چسبیده ایم.

اما، روشنایی می ایزدی نشان می دهد که ما رنجش و خشم و درد داریم و اینهمه ... را می پرستیم و با خود حمل می کنیم!

ولی وقتی بفهمیم که در حقیقت ما بت پرست نیستیم و از جنس خداییم، بت های ذهنی مان، ارزش شان را از دست می دهند.

ای صبا تبریز رو، سجده ببر کان خاک پاک

خاک درگاه حیات انگیز ربّانی ست آن

ای نسیم صبا، به تبریز برو و پیام سجده و تکریم و تسلیم ما را ابراز کن.

در اینجا، تبریز فضای یکتایی ست. آن فضا از جنس خاک و ذهن نیست، بلکه:

آن خاک پاک، خاک درگاه حیات انگیز ربّانی ست آن. (می دانیم که سمبلیک صحبت می کند).

از جنس فضای یکتایی ست و شمس آن، آفتابش، هم همین آفتاب ماست، خداییتی ست که از ذهن زاده می شود.

پس از نسیم صبا می خواهیم که به تبریز رود و پیام ما را برساند:

" میل داریم خاک تبریز را سجده کنیم، که آن خاک پاک، حیات بخش و زندگی انگیز ابدی ست.

خاک درگاه خدا و خداییت ماست "

*

